



شبی با هملت

ولادیمیر هولان

ترجمه‌ی

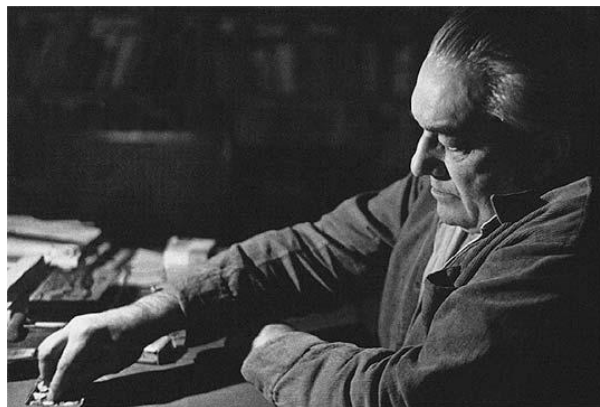
محسن عمادی

پاییز ۸۸

به جنبش سبز مردم ایران

ولادیمیر هولان در سال ۱۹۰۵ در پراگ زاده شد. اولین کتاب شعرش در سال ۱۹۲۶ منتشر شد. در ۱۹۳۳ ویراستار مجله‌ی هنری «زندگی» شد و پس از ۱۹۴۸ و با قدرت گرفتن نظام کمونیستی چکسلواکی تا ۱۹۶۳ از او هیچ کتابی

منتشر نشد. عنوان «فرمالیست» همان اتهامی بود که پس از سال‌های ۱۹۲۴ در روسیه، به نویسندگان دگراندیش عطا می‌شد و آن‌ها را خائن به تاریخ و برج عاج‌نشین معرفی می‌کرد. در کشورهای بلوک شرق، این اتهام از



روسیه به وام گرفته شد. هولان در این ایام به تبعید خودخواسته‌ای رفت و در جزیره‌ی کامپا ساکن شد. در این خلوت، بهترین شعرهای هولان زاده شدند، شعری تلخ و ژرف با درونمایه‌ای از تشویش، نومیدی و بازتاب جور زمانه و هراس اجتماعی. در سال ۱۹۶۳ جهت بادهای عوض شد و سه مجموعه‌ی شعر از هولان اجازه‌ی انتشار یافت. در سال ۱۹۶۴ شعر بلند «شبی با هملت» را منتشر کرد که یکی از شاهکارهای شعر این قرن به حساب می‌آید. هولان سال‌های سرودن «شبی با هملت» را بی‌رحم‌ترین سال‌های زندگی‌اش می‌داند. می‌نویسد: «در تنهایی گذشته‌ی آن روزها مثل زمینی بودم برای گرفتن و گذراندن تمام وحشت آن ایام.» یارسلاو سیفرت دوست هولان که جهان انگلیسی‌زبان او را به خاطر جایزه‌ی نوبل‌اش بیش‌تر می‌شناسد، هولان را «بهترین شاعر از میان همه‌ی ما» قلمداد می‌کند. از هولان بیش از بیست کتاب شعر به چاپ رسید. از او علاوه بر شعر، کتاب‌هایی در ترجمه‌ی شعر جهان، مجموعه‌های مقالات، روزنوشته‌ها و ... به جا مانده‌است. ولادیمیر هولان در سال ۱۹۸۰ از دنیا رفت.

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

از شعر و حرمان

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

شعر و لعنت ابدی

به جای مقدمه

کمین، که به تهدید چشم می‌دراند و
باد که گرد بر گردش سیم‌های خاردار می‌تند،
زندانی‌هایی که از پزندگان پرمی‌شوند.
و آن جوان
آن عکس روزنامه که بی‌شک اوست با دوستش
و قطعیتی که آدمی را میخ‌کوب می‌کند!
و پوستری که بالاسرشان اعتراض می‌کند به "حرکت غیرقانونی گروه‌های فشار"
درختی فراسوی سکوت، کلارا خانس

خرداد هفتاد و هشت آغاز آشنایی من است با شاعری به اسم ولادیمیر هولان. کلارا خانس، افلیای «شبی با افلیا»ی هولان، به ایران آمده و من به هتل محل اقامتش می‌روم تا پیامی از شاملو را به او برسانم و زمینه‌ی دیداری را فراهم کنم. این دیدار در شعر «درختی فراسوی سکوت» از ساحت واقعیت تاریخی به ساحت واقعیت شاعرانه قدم می‌نهد. پیش از کوی دانشگاه است که نام ولادیمیر هولان را می‌شنوم. آن روزها قطعیتی در من می‌زیست که آدمی را میخ‌کوب می‌کرد. در کوی دانشگاه اولین بار با گازاشک آور روبرو شدم. اولین بار صورتم را پوشاندم. اولین بار دستگیر شدم. اولین بار آزاد شدم. اگر جنبش سبز در خیابان‌های امروز کشورمان با شعار «نترسید! نترسید! ما همه با هم هستیم» رو در روی یک تنهایی تاریخی می‌ایستد، در کوی دانشگاه ما عمیقا تنها بودیم. روز دوشنبه که دانشگاه تهران در دود و آتش زیر چکمه‌ی وحشت تسخیر می‌شد هیچکس این تنهایی را چنان لمس نکرد که ما به لحظه‌ی گریز. این لحظه‌ی گریز شکلی آخرالزمانی به خود می‌گرفت، ابدی می‌شد و واژه‌ی «امید» که دو سال پیش ما را از توقیف یک مجله به افتتاح مجله‌ای دیگر می‌کشاند، از خونمان رخت بر می‌بست. سال بعد احمد شاملو درگذشت و من شاعر خود را دیگر در ایران نیافتم. مسیری که کوی دانشگاه را به جنبش سبز می‌پیوندد برای من سپردن همان راهی است که از نام ولادیمیر هولان در خانه‌ی احمد شاملو آغاز می‌شود و به انتشار «شبی با هملت» در آستانه‌ی روز دانشجو و سالروز تولد احمد شاملو می‌رسد.

ماریا زامبرانو فیلسوف اسپانیولی، گزارش شگرف خود را از نبرد افلاطون با شعر، در آغاز جنگ جهانی دوم منتشر می‌کند. پیش از آن زامبرانو سوار بر کشتی از اسپانیای فرانکو گریخته‌است و راهی آمریکای لاتین شده‌است. درست در سالی که گارسیا لورکا در قتل‌های زنجیره‌ای فاشیست‌های اسپانیا شهید می‌شود. زامبرانو تصویر خود از شاعر را با گزارش حلاج از شیطان آغاز می‌کند. این تصویر در چاپ رسمی «شعر و فلسفه» به دست ناشر حذف می‌شود و سال‌ها بعد به مجموعه‌ی آثار زامبرانو افزوده می‌شود. شاعر به مثابه‌ی عاشق‌ترین و مومن‌ترین شاهدی که در لمس بی‌واسطه با اشیا زندگی می‌کند، همیشه ملعون است و راهی به بهشت افلاطونی مذاهب ندارد. زامبرانو در فرازی از متن شعر و فلسفه می‌نویسد: « شعر علاقه‌ای به قدرت و خواست ندارد، آن‌ها در افق شعر قرار نمی‌گیرند. وجدان شعر به معنی خواست قدرت نیست و تفاوت اساسی همین‌جاست. وقتی شعر از اخلاق سخن می‌گوید باید از شهادت حرف بزند، از ایثار. شعر از شهادت معرفت رنج می‌برد، از آگاهی و وضوح می‌میرد. رنج می‌برد چرا که مدام در تعمق است و در خودآگاهی‌اش نشانه‌ای از قدرت نیست. تنها می‌توان ضرورت اجتناب‌ناپذیر کلمه‌ای را در آن دید که باید شنیده‌شود... شعر، آن چیزی را تسخیر نمی‌کند که پیشاپیش عدد و وزن و اندازه دارد. مثل فلسفه نیست که قوانین حساب خدا را در خلق جهان کشف کند، قوانین آفرینش را، ولی شعر عدد و وزن و اندازه‌ای را می‌یابد متناظر با چیزی که هنوز شکلی ندارد. رنج و ایثار شاعری در این است. در یک کلام، شعر آفرینش است و در نتیجه الهام است، دعوت است، عزم قدسی است. عدالتی است سرشار از مهر، فرصتی که به هرآن چیزی عطا می‌شود که هستی نیافته‌است تا سرانجام "باشد": پیوستگی آفرینش. شعر نمی‌تواند از قالب سیستمی چون متافیزیک بیرون بیاید. متافیزیک، فرزند پریشانی و محنت است... در شعر، اضطراب اما هست. همان اضطرابی که همراه آفرینش است. اضطرابی که از ایستادن روبروی چیزی دست می‌دهد که هنوز شکلی ندارد، چرا که خودمان باید به آن شکلی بدهیم. در اضطراب شاعران، خطر معنی ندارد. تهدید حاضر نیست. تنها هراس هست، هراس مقدس، در تعهد به آنچه ما را به فراتر از خودمان بر می‌کشد، پرتابمان می‌کند، وادارمان می‌کند که بیش از انسان باشیم. کولانی پدیدار شناس می‌نویسد: مفهوم ترس را نمی‌توان از خطر، تهدید، نیاز به حفظ یا کمک به چیزی جدا کرد. در واقع وقتی شاعر از اضطراب آفرینش رنج می‌کشد، نمی‌توان به سادگی نتیجه گرفت که خود شاعربه واسطه‌ی شاعری حفظ می‌شود. بلکه این کلمه است که به واسطه‌ی شاعر حفظ می‌شود و اگر شاعر هم روزی ماندگار شد، برای آن است که کسی زندگی خویش را خواهد یافت که آن را پیشاپیش از دست داده‌است و از هرچه مانده در زمان دست کشیده‌است.» این‌جاست که هولان، در شبی با هملت می‌گوید «هر چه شعر بزرگتر باشد، شاعر بزرگتر است و نه برعکس».

حلاج خود نمونه‌ی کاملی از این شاعر ملعون است. تصویر قدرتمندی که زامبرانو از شاعر به‌دست می‌دهد، شاعری که پس از مالارمه خود را به صراحت عریان می‌کند، شباهت غریبی به تعبیر شاملو از

ضحاک دارد. سه سال پیش در مجموعه یادداشت‌هایی که بر عرفان ایرانی می‌نوشتم در این تصویر سکونت کرده‌بودم: «کوه، تبعیدگاه پرومته بود. کوه، تبعیدگاه ابدی ضحاک بود، ازدهای سه سری که در نبرد با فریدون که خود ازدهای سه‌سری دیگر بود، مغلوبه شد. در چرخش اساطیر در بستر تاریخ، فریدون ایرانی لباس انسانی بر تن پوشید و ضحاک با نسب بابلی‌اش، ازدها باقی‌ماند.

وقتی در اواخر دهه‌ی نود احمد شاملو در یک سخنرانی اسطوره‌ی ضحاک را که قرن‌ها در فکر و ذهن ایرانی چون دژخیمی بدنهاد جلوه می‌کرد درهم شکست، تخم‌مرغ‌های گندیده و گوجه‌های لهیده به سلاح‌های بالقوه‌ای بدل شدند که قرار بود شاعر خشمگین را در فرودگاه هدف قرار دهند.

برای قرن‌ها ضحاک، دست راست و وزیر کشور اهریمن و ابلیس محسوب می‌شد. شاملو از او مبارزی مردمی ساخت. مردی که در اعصار اساطیری دست به اصلاحات سوسیالیستی می‌زند، شاهزادگان و اشراف عیاش را به خاک می‌نشاند و زمین و ثروت را به یکسانی میان همه تقسیم می‌کند. تمام منابع استنادی شاملو، خیال‌اش و چند سطری از ابوریحان بیرونی بود. انسانی که در دایره‌ی ساختارهای اساطیری ایرانی محصور نشده‌باشد و از عرصه و تماشایی دیگر به سرنوشت این سوسیالیست نابهنگام اندیشه کند، بی‌شک چشم‌هایش پر از اشک می‌شود وقتی صدای شاملو اوج می‌گیرد، وقتی خشمش بال می‌فرزاد.

در متنی کهن متعلق به قریب هشت قرن پیش، ضحاک به چهره‌ی ملکی ظالم چهره می‌نماید. پیوسته مغز آدمی به خورد ماران رسته بر دوشش می‌دهد. خداوند فریدون را بر او مسلط می‌کند و فریدون ضحاک را به کوهی می‌بندد در اصفهان و ضحاک کوه را به سحر می‌کشد و با خود می‌برد. فریدون ضحاک را دنبال می‌کند و او را در دماوند به دام می‌اندازد و در چاهی محبوس می‌کند. آن چاه را به ارمائیل می‌سپرد و دستور می‌دهد تا هر روز دماغ دو انسان را خوراک ضحاک کنند. روزگاران می‌گذرد و ارمائیل نگهبان پیشیمان می‌شود، از آن پس هر روز دماغ دو گوسفند به او می‌دهد و اسیران را آزاد می‌کند و کسی را می‌جوید تا غذا را در معده‌ی ضحاک به طلسم نگه دارد و او را مدام سیر.

پس از سی سال خلقی از اسرا آزاد می‌شوند و فریدون به ارمائیل خلعت و تاج می‌بخشد.

در همین کتاب منقول است که مامون خلیفه‌ی عباسی کس فرستاد به کوه دماوند تا کیفیت احوال ضحاک را برایش بازگویند. مامور به دماوند بر می‌شود، مرغانی را می‌بیند بزرگ، سپید بر سر قله‌ی کوه، در میان برف کرم‌ها می‌بیند هریک به قدر درختی می‌رفتند و شکافته میشدند و آب روان می‌شد و مرغان پوست‌های کرم‌ها می‌ربودند. در غایت دماوند پیری رخ می‌نماید و دری آهنین را نشان می‌دهد به آن مسمارها زده و بر هر میخ نوشته‌اند که چه مایه خرج این میخ‌ها می‌شود و می‌گویند که ضحاک دیو در این جا محبوس است. این در گشوده نمی‌شود که اگر او آزاد گردد همگان از وی به رنج می‌آیند.

این دیدار با زندان ضحاک قرن‌ها پس از اعصار اساطیری فریدون در دوره‌ی اسلامی رخ می‌نماید. ضحاک در اعصار اسلامی هم به چهره‌ی دیو رخ می‌کند. غالب و مغلوب هر دو او را دیو می‌دانند.

در همین کتاب گفته می‌شود که بابل معروف نقطه‌ی پرگار جهان کهن را ضحاک خونخوار بنا کرد و نیز دمشق را. چه طرفه مردی است این ضحاک. در عصر او سرخس را مردم بنا کردند، از ترس ماران رسته بر دوش او می‌گریختند و در بیابان پنهان می‌شدند تا جایی که خبر رسید ضحاک کشته شد و مردم در همان نقطه‌ی خبر شهری بنا کردند آن را سرخس نام نهادند یعنی شهر خسیسان. چه طرفه مردی است این ضحاک.

معروف است که پس از حبس ضحاک دیوان مازندران بر فریدون شوریدند. مبارزه‌ی کهن دیوان مازندران با صاحبان فره‌ایزدی در اساطیر زرتشتی قصه‌های خواندنی بسیار دارد. سال‌ها پیش که قصه‌های ضحاک ماردوش را دنبال می‌کردم، از خود می‌پرسیدم که چرا مامون، پی‌جویی حال ضحاک است و نیز اگر مبارزه‌ی فریدون به خاطر مردمی است که طعمه‌ی مارهای ضحاک‌اند، چرا خود نیز اسرایش را طعمه‌ی مارهای ضحاک می‌کند و چرا سرخس را راوی آن کتاب کهن شهر خسیسان نامیده‌است؟ بنای دمشق و بابل به دست هر اژدهایی بوده باشد، نمی‌توان بر کتف‌اش بوسه نزد.

روایت گماشته‌ی مامون از تبعیدگاه ضحاک، دماوند را در زمانی اساطیری به تصویر می‌کشد. کرم‌هایی به اندازه‌ی درختان، که شکافته می‌شوند و آب از آن‌ها روان می‌گردد و مرغان سپید، پوست آن‌ها را می‌ربایند. در زبان مازندرانی، کرم را «اجی» یا «اجیک» می‌گویند که معرب «اژی» است. و «اژی» همان بخش نخست نام ضحاک است: «اژی دهاک». «اژی» یعنی مار و اژدها. پس گماشته‌ی مامون دماوند را سرزمین اژدها دیده‌است. در داستان‌های هزار و یک‌شب نیز، کوه قاف بیلاق ملکه‌ی ماران و سرزمین اژدها ست. متون کهن ایرانی، البرز و قاف را جبال اساطیری خود می‌دانند، کوه قاف بیش از آن‌که تعیین مکانی داشته باشد، به معنی کوه محض است، الگوی غایی کوه‌ها در زمان اساطیری... تبعیدگاه ضحاک، سرزمین اژدها، کوه قاف است. جایی در ناکجاآباد. عقل سرخ سهروردی، پیری با موهای سرخ، خود را از اهالی کوه قاف می‌داند. و سیمرغ، پرنده‌ی اساطیری نیز در غایت قاف زندگی می‌کند. پوست‌اندازی مارها، برای قرن‌ها نشان روشن جاودانگی مار محسوب می‌شد. مرغان سپید، پوست مارها را می‌ربایند. ... در یکی از قصه‌های هزار و یک‌شب، ملک صخر(پادشاه صخره‌ها) برای شخصیت داستان، داستان آفرینش ساکنان دوزخ را بازگو می‌کند: نخستین آفریده‌ی خداوند در جهنم، خلیت و ملیت بودند یعنی خالی و پر. نخستین بار که آن‌ها با هم هم‌آغوش می‌شوند، فرزندان‌شان، مار و عقرب و اژدها هستند. در هم‌آغوشی دوم، هفت پسر و هفت دختر می‌زایند که همه خدای را فرمان می‌برند و اجداد اجنه به حساب می‌آیند از آن میان فقط یک‌تن نافرمانی می‌کند خدای را در سجده به آدم و کرم می‌شود، آن کرم همان ابلیس است.

در همان داستان، قصه‌ی خلق دوزخ روایت می‌شود و خداوند به ماری می‌گوید امانتی را به تو می‌سپرم و امر می‌کند که مار دهان بگشاید و خدای، دوزخ را در شکم او جای می‌دهد که تا هنگام رستخیز در

شکم نگاه بدارد. در روایات سامی، ابلیس به هیئت ماری در بهشت بر آدم و حوا رخ می‌نماید و این همه نشان می‌دهند که مار و کرم یا اژدها رابطه‌ی روشنی با جهان دیگر دارند. با این وصف روشن است که این رابطه میان قاف و البرز نیز با جهان دیگر در اعماق ذهن ایرانی خانه داشته‌است.

ضحاک بر دروازه‌ی جهان زیرین، در قاف حبس شده‌است. این اژدها برای صاحبان دین بهی چنان موحش بوده‌است که باید بر این دروازه، در غاری چنان مخوف با انبوهی از میخ‌ها و قفل‌ها، او را محبوس کنند. گویی ضحاک، همان اژدهایی است که توان آن را دارد که از جهان زیرین برگردد. نکته‌ی شگفت آن است که در افسانه‌های زرتشتی چنین نیز خواهد شد. در حوالی پایان جهان، ضحاک بر می‌گردد....

بازخوانی این عربی از قصه‌ی خضر و موسی، ایجاد شکافی روشن در قاعده‌ی متابعت است. در این بیان، خدای را بندگانی است که حتی انبیا انکارشان می‌کنند. سلوک و رفتارشان بر قاعده‌ی متابعت نیست. به این قاعده وقعی نمی‌گذارند. فراتر از متابعت می‌ایستند. ابن عربی، حلاج را از این بندگان می‌داند. اما به تقلید از سقراط، و در حمایت از نظام قواعد شهری، قتل حلاج را تایید می‌کند. ابن عربی، آشکارا بیان می‌کند که قصد درافتادن با نظام‌های سیاسی را ندارد و به حکمیت صفین تن می‌دهد... حلاج اما جز این می‌زیست و هراسی نداشت که در میانه‌ی تابستان با اژدها شراب بنوشد. ابن عربی، از عواقب شراب نوشی با اژدها سخت بیمناک بود... در هزار و یک شب، ابلیس اژدهایی است زاده‌ی دوزخ، و دوزخ خود در شکم اژدهای دیگری نهان است. همین اژدهای مخوف، در پیش احمدغزالی، عین القضاة و حلاج، موحدترین موجود هستی است. مبتلا به خوی عاشقی است. و حلاج، در مستی همپیلگی با اژدها به سوی چوبه‌ی دار می‌رود.

این جسارت، پس از مغول نظیری نیافت تا در اعصار مدرن، احمد شاملو ضحاک را از دماوند احضار کرد تا در مبارزه‌ای دیگر از نفس اژدها مدد بجوید.

بی شک الگویی که عرفای کهن و شاملو از آن بهره می‌جستند، ریشه در فرهنگ عامیانه‌ی مردم داشت. مردم عامی ندانسته پیش از همه‌ی فلاسفه و اهل کتابت این مبارزه را در زندگی روزمره‌شان آغاز کرده بودند. منطقی که طی آن ابلیس تبرئه می‌شود و ضحاک با صورتی پر از خنده پشت میز سخنرانی احضار می‌شود، منطقی کودکانه‌ی شعر و خیال است...

حلاج خود نیز پس از مرگ به قلمرو اژدها قدم نهاد تا چون خضر و ابلیس بر سینه‌ی قاف زندگی از سر گیرد. می‌گویند، پس از مرگ حلاج، دجله، خشمگین شد و دور نبود تا بساط شهریان برچیند. چاره در آن بود که خاکستر حلاج را در آب بریزند تا آرام گیرد. خوش دارم که خیال کنم، خشم دجله، خشم هم‌پیاله‌ی حلاج، اژدهای میانه‌ی تابستان است. خواه، خدایی عاشق باشد این اژدها، خواه ابلیسی دل‌باخته که این هر دو در شطح مستانه‌ی حلاج، هم‌اویند»

اگر احمد شاملو، شاعر ما، روح ضحاک را احضار می‌کند، ضحاکي که در مرز غیب و شهادت، در آستانه‌ی جهان زیرین ایستاده‌است، ولادیمیر هولان تصویر اورفئوس را درست در بازگشت از جهان زیرین بازمی‌آفریند. اورفئوس هولان همان ضحاک، حلاج و شیطان ماست دردل پیوندی که زامبرانو میان شیطان حلاج و نبرد افلاطون با اورفئوس خلق می‌کند.

نبرد افلاطون با شاعران را قرن‌ها بعد، قرآن ادامه می‌دهد. به بیانی افلاطون از آن‌رو با شعر به نبرد برخاست که می‌خواست فلسفه را به گفتار مسلط زمانه‌اش بدل کند و از این‌رو با قدرتمندترین گفتار روزگار، شعر، دریافتاد. قرآن نیز به شیوه‌ای مشابه با شعر می‌جنگد. سوره‌ی شاعران با قیاسی میان «سحر و جادو» و «معجزه» آغاز می‌شود و در ساختاری منسجم به تقابل میان کلام خدا و شعر می‌رسد. تلاش قرآن بر آن است که شعر را از مقوله‌ی ساحری بداند و خود را از مقوله‌ی اعجاز. اما قرآن همان‌طور که راهی برای ساحران فرعون می‌گشاید، برای شاعران نیز دریچه‌ای را باز می‌گذارد. با این حال مولانا که به گمان من در مسیر گفتاری که از حلاج به عین‌القضات می‌رسد سخت محافظه‌کار است، خود را شاعر نمی‌داند و شاعری را در قبیله‌ی خود ننگ می‌شمارد. تصویر حلاج شاعر تنها در نزد حافظ است که قوام می‌گیرد. حافظ همان شاعری است که قلمرو از دست رفته‌ی شاعران را در جدال میان قدرت و زندگی بازپس می‌گیرد در انتهای کتاب ضمیمه‌ای آورده‌ام که جهان‌بینی حافظ را از خلال شعرهایش بیان می‌کند، این متن را احمد شاملو نوشته‌است و گمان نمی‌کنم پیش از این منتشر شده‌باشد. اگر روزی تلاش اورفئوس بر آن بود که مرده را به زندگی برگرداند، مذاهب کوشیدند که این عمل را از آن خود کنند. تلاش اورفئوس همچون عمل شاعران، مشقت‌بار است اما معجزه‌ی پیامبران طرفه‌العینی است. اورفئوس هولان، مرده را به زندگی برمی‌گرداند، یعنی معجزه ممکن می‌شود. اعجازی که روزی مذاهب از شاعران سرقت کردند دوباره به شاعر برمی‌گردد. از این رو «شبی با هملت» همان‌قدر به قلمرو عمل کفر تعلق دارد که سطح شوریده‌ی حلاج. در سطحی دیگر این شعر، روح هملت را احضار می‌کند و به او امکان سخن می‌دهد. کاری که از نخستین شاعران، شمن‌ها بر می‌آمد.

یاسپرس می‌نویسد: آن‌جا که فلسفه از تفکر باز می‌ماند به اسطوره گوش می‌دهد و من اضافه می‌کنم که هر جا اسطوره از عمل باز می‌ماند به شعر نگاه می‌کند و این همان اتفاقی است که در شبی با هملت می‌افتد. شعر در ماقبل تاریخ اسطوره‌ها نفس می‌کشد و اسطوره، خود ماقبل تاریخ فلسفه است. عبارتی که در اینجا به اختصار بیان می‌کنم را به تفصیل در مقدمه‌ی ترجمه‌ی کتاب شعر و فلسفه‌ی ماریا زامبرانو بسط خواهم داد.

دوست و شاگرد ماریا زامبرانو، کلارا خانس که یار و همدل ولادیمیر هولان نیز بود، چند سال پیش یادداشتی را به مناسبت تولد احمد شاملو برای من فرستاد. این یادداشت را این‌جا نقل می‌کنم تا روایت این گفتار را به چگونگی ورود شعر به عرصه‌ی سیاست پیوند دهم. کلارا خانس می‌نویسد: «یاد احمد شاملو به هر بهانه‌ای که باشد، همیشه فرصتی است برای تعمق در همه‌ی جوانب شعر. این روزها که

آشوب و بی‌نظمی در همه‌ی جهان بالاگرفته‌است، شعر او بیش از همیشه آن پرتو نور است که ما را در ظلمات راه می‌برد. به یادمان می‌آورد که کلام شاعرانه نقشی در جامعه دارد که باید به بار بنشیند، به‌خصوص آن‌گاه که کلام حقیقی در آزمندی فریبنده و تهی خفه شده است. گاندی گفت: شعر مقاومت منفی بی‌پایانی است. با این سخن، او شعر را یک بار و برای همیشه در متن زندگی اجتماعی جای داد و برخلاف افلاطون (در کتاب جمهور) درها را به روی شاعر باز کرد و با خوش‌رویی به شاعر امکان‌های شرکت در زمینه‌ی سیاسی را نشان داد.

این عبارت گاندی اتفاقی نیست که بر پایه‌ی شهودی است که جوهره‌ی حقیقی شعر است. شهودی که فراتر از منطق، به درستی راه می‌یابد. اگر شعر می‌تواند به اسلحه‌ای برای نبرد بدل شود نخست به خاطر حقیقت آن است. حقیقتی که حقایق دیگر را در بر می‌گیرد، کسی که آن را به غایت می‌رساند یا از آن خود می‌کند را وادار می‌کند تا خود به قلعه‌ای برای دفاع از حقیقت بدل گردد که رشوه‌پذیر نیست. از این رو، گاندی افزود که شعر «فرم پایان‌ناپذیری است از امتناع، چراکه در جامعه و جهان، همگان خواسته‌اند که اشیا و دروغ را به زور بر ما تحمیل کنند... شعر در برابر جبر تاریخ قد علم می‌کند، علیه استثمار مغزها توسط ایدئولوژی‌ها، علیه جمود مذهبی، و علیه تمامی تعصب‌ها...» این صلابت که مشخصه‌ی شعر است پله‌ی نخستین و محکم مبارزه است.

شعر ساده است، دست‌ودلباز است، گشاده و ژرف است. قلعه‌ی بازی است برای همه آنان که حاضرند راه سخت‌گیرترین وفاداری‌ها را دنبال کنند. جریانی مخفی است از زلال آب‌های نیالوده‌ی نخستین. آن‌که در شعر زندگی می‌کند در حریمی از خلوص شکست‌ناپذیر می‌زید. جایی که همه چیز شفافیتی است با استعدادی برای شناسایی و از این رو برای برادری. آب‌های شعر بیرونی نیستند، چنین است که تکثر آن‌ها را گل‌آلود نمی‌کند. آب‌های شعر در درون شاعر جاری‌اند و آن‌چه بازمی‌تابانند از باطن اشیا سخن می‌گویند و آن‌ها را به آغاز می‌پیوندند.

تمامی شاعران می‌دانند که حکایت جز این نیست: ظهور لحظه‌ی نخستین و عمل. و نیز می‌دانند که این واژه کاری متعالی می‌کند، حتی می‌توانم بگویم کاری خدایی که در دفع شیاطین از اخلاق، به کار می‌آید. در برابر نقض عدالت می‌ایستد با خشونت پیکار می‌کند، جان‌پناهی است برای اومانسیم و محملی است برای صلح و آشتی و غم‌خوارگی و با تقدیس دوباره‌ی هستی در برابر جدایی از مقدسات می‌ایستد. عالم شعر از منطق و از هنرمندان عاری است: فضایی است که بیانی چون تعریف نوالیس در آن مجاز است: شعر حقیقت مطلق است.

جایی که آن واژه‌ی مقدس درخشان از کائنات موسیقی بیرون می‌آید: همه چیز هارمونی است. - واژه‌ی یونانی *mousike* را به هارمونی و تناسب نیز، بر می‌توان گرداند - سال‌ها پیش، نوشتم: حیات آدمی به درج نقطه‌ای در تاریخ محدود نمی‌شود، در آن بردگی که ماتریالیزم از آن سخن می‌گوید، محصور

نیست، هنوز ابعاد دیگری نیز مانده‌اند، کثرت سطوح زمان‌ها و فضاها، شناخته و ناشناخته و رابطه‌ی میان آن‌ها که سخت بنیادین است.

در این دنیای ناشناخته‌ها، هدف شعر و شاید تنها هدفی که می‌تواند به انجامش برساند، بخشیدن ارزشی دیگر از حقیقت به جهان است و مکان‌یابی حقیقت است در آن، منشوری در پیوند با زندگی و اینجاست که اهمیت عملی این هنر نمایان می‌شود. احمد شاملو با شعر و شخصیتش که همیشه در قلب‌های ما زنده است، یادآور مسولیت ما و تعهد ماست، تعهد و وظیفه‌ی ما برای خوب دیدن و پای‌مردی برای تعالی هرچیز. کلمات او نیایش روزانه‌ی ماست و یاس و نومیدی را از ما دور می‌کند. چراکه هنر، خود، مقصد است و باید هرچه او را از امید دور می‌کند، به دور بریزد. پس باید خود را فرا خوانیم و شعرهای دیگری بخوانیم اشعاری چون «ماهی‌ها»، «آی‌عشق» یا «ترانه‌ی بزرگترین آرزو» را، نه تنها برای بهتر دیدن حقیقت، که حتی چون شاهده‌ی بر اومانیس‌م‌زدایی این ایام، چراکه هر ویرانه، نشانی از غیاب انسانی است که حضور انسان آبادانی است. و می‌خواهیم و باید آباد کنیم، حتی اگر در پیرامونمان فقط ویرانی ببینیم. اگر چندتن در آبادانی استوار و پایدار باشیم دیگران نیز سرانجام به ما می‌پیوندند. و بنای ما، در غایت کلام، بناکردن خود است هم‌چون تمامی انسان‌ها، هم‌چون تمامی آحاد بشر.

گاندی، در دنباله‌ی کلام گفت «شاعر نیازی به آزادی ندارد، چون آزاد است.» در آزادی، هارمونی می‌نشیند، در هارمونی، عشق و در عشق، تمامی امکان‌ها. آزادی خود را با هارمونی می‌شناسد و با حقیقت. شعر، پشت و پناه محکمی است برای عشق و تمامی امکان‌ها، امکان‌هایی که بر یگانگی بنا می‌شوند و در نهایت به هم می‌رسند. اینک، شعر تجربه‌ای دشوار است. هم‌چون تمامی مقاومت‌های منفی، نیاز به وفاداری خدشه‌ناپذیری دارد. ایثاری به غایت دشوار و دور. شاملو چنین راهی را برگزید که راه پرستاری از آتش مقدس است و در آن راه استوار ماند و از چیزی فروگذار نکرد. اودیسه‌ئوس الیتیس نوشته بود: هیچ‌کس مجبور نیست که به شعر توجه کند ولی، اگر به شعر علاقه‌مند شد ناچار است بیاموزد که با این موقعیت تازه چگونه خو کند: با قدم برداشتن بر هوا و بر آب. « شاملو بر آسمان و بر آب و بر آتش گام بر می‌داشت و چنین است که نیروی او، هنوز، مقصود هر روزه‌ی ما را چون ذکری مقدس حمل می‌کند، کلمات او را تکرار می‌کنیم «هزارچشمه‌ی خورشید می‌جوشد از یقین.» و هزاران چشمه می‌جوشند. هزاران چشمه. هزاران چشمه.»

ورود شعر به عرصه‌ی سیاست همان اتفاقی است که امروز در خیابان‌های تهران شاهد آنیم. با تعاریف افلاطونی سیاست، جنبش سبز، در تاریخ تجربه‌ی سیاسی زندگی نمی‌کند. چرا که نیما، شاعر ما از آن سیاست بیزار است و می‌نویسد: «بالاخره من از سطح این ورطه، که سیاست نام دارد، و از سطح افکار خودم نیز پرواز کرده بیشتر میل دارم یک مربی روحانی باشم تا یک مرد مکار و متزلزل‌الفکر.» احمد شاملو در پاسخ خبرنگاری که از او می‌پرسد «شعر و سیاست کجا به هم می‌رسند» می‌گوید «متقابلاً بر

سر نعلش همدیگر.» اما، سیاست در عبارات شاملو و نیما به تعبیر افلاطونی آن برمی‌گردد که خصم بی‌آشتی شعر است. اما جنبش سبز، مقاومت منفی بی‌پایانی است به مثابه‌ی شعر، نه تکرار مشروطه است، نه تقلید از انقلاب پنجاه و هفت. جنبش سبز، جنبش زندگی است در بطن تعاریف کهنه‌ی سیاست. هستی شعر است. شعر، به دنبال لمس بی‌واسطه‌ی اشیاست. جهان را عریان می‌کند از گرد و خاک نام و تاریخ. جنبش سبز، واژه‌ی شهید را به اصل خود برمی‌گرداند. قهرمان از جایگاه ناملموس و محو خود، به خیابان‌های تهران پا می‌گذارد و همه می‌شود. دیگر نه روز قدس مال حاکمیت است، نه سیزده آبان، نه شانزده آذر و نه هیچ مناسبت دیگری در تقویم تاریخی ایران. دیگر هیچ مراسم مذهبی به حاکمیت تعلق ندارد. جنبش سبز زبان زندگی روزمره و حیات اجتماعی را در اختیار گرفته و کلمات را به اصل خود برمی‌گرداند. با تسخیر زمان تاریخی، روایت شهر را مال خود می‌کند و روایت تازه‌ی شهر، اساطیری را که دیگر در عرصه‌ی عمل جز ویرانی از آن‌ها بر نمی‌آید را اخته می‌کند. اسطوره‌هایی که تا دیروز انسان را به قید خود در آورده بودند، امروز در دست مردم یا چهره دگر می‌کنند یا اخته می‌شوند. شعر جنبش را ما همه می‌نویسیم. ما همه اثبات امکان نوشتن شعریم در خیابان‌های شهر، در کج و کوج ساختمان سیاسی و ویرانه‌های تاریخ ایران زمین، تاریخی که ویرانه‌هایش نشان از غیاب انسان است. همان انسانی که حافظ آن را به مرکز هستی برمی‌گرداند. انسانی که به دست جمود و تعصب جباران، انکار شده است و حالا در کار بازپس گرفتن جسمیت و زندگی خود از دست مجردات و ایده‌های مرده است. میلوش در مقدمه‌ی کتاب چیزهای روشن می‌نویسد: «آنچه بر ما واقع شده، محرومیتی عظیم است. چنان که گوئی از حیاتی ترین اندام‌هایمان محروم شده ایم. تئولوژی، علوم و فلسفه می‌کوشند از ما حفاظت کنند و کاری از پیش نمی‌برند. "در جهانی که حتی خدا هم راه خود را گم کرده است"، آنها فقط تائیدی بر این رنج و تالم اند. محرومیتی چنان عظیم که نه تنها محیط زیستمان که تخیل انسانی را هم آلوده می‌کند.

دنیا از مرزهای روشن محروم شده است: از فراز و فرود، از خوب و بد و در برابر نیستی از پای در آمده است. همه رنگ‌هایش را از کف داده است و خاکستری نه فقط اشیاء، که زمین و فضا را، حتی جریان زمان را پوشانده است: دقایق را و روزها و سالها را.

مجردات نمی‌توانند به ما کمک کنند، تنها تلخی روزگارمان را برجسته تر می‌کنند. شعر اما، نقشی دیگرگونه دارد، ساده و طبیعی به ما می‌گوید که همه فرضیات نادرستند. شعر با فردیت روبروست، نه با عمومیت. به زمین نگاه می‌کند، به اشیاء خیره می‌شود، به رنگ و حسشان، و نمی‌تواند زندگی را تقلیل دهد. زندگی را با همه رنج‌هایش، تهدیدها و وحشتش، طرب و نشاطش. شعر نمی‌تواند جهان را به آهنگ یکنواخت خستگی، ملال و شکایت بکاهد. او همیشه کنار بودن ایستاده است در برابر پوچی.»

تامورا ریوایچی، شاعر ژاپنی، در شعری می‌نویسد: «ویرانی‌های جهان از روزی آغاز شد که طبیعت تقلید از هنر را وانهاد.» اگر ارسطو، هنر را تقلید طبیعت می‌داند، شاعر بر خلاف این فیلسوف بر آن است که

تعبیر ارسطو از هنر جز ویرانی به بار نخواهد آورد. تعبیر ارسطو، انسان را قلم می‌گیرد. شبی با هملت هولان درست از همین تقابل آغاز می‌شود: «در راه طبیعت تا هستی» و ویرانی‌هایی را نشان می‌دهد که در این فاصله آوار شده‌اند و دیوارهایی را که مهربان نیستند.

اگر قرار است شعر از طبیعت، تقلید نکند و به تعبیری ارسطویی نباشد، باید بتواند طبیعت را بیافریند. شعر در این تعبیر، محاکات واقعیت نیست. اگر جهان محال است، شعر باید آن امکان باشد نه بازنمایی صرف محال. با این بیان، شعرهایی که بازنمایی صرف ویرانه‌های ما هستند، فرزندان پریشانی و محنت‌اند و در حریم متافیزیک زندگی می‌کنند، این شعرهای ارسطویی، پسران اخته‌ی محال‌اند.

در موقعیت تاریخی امروزمان بر این باورم که گفتار شعر در خیابان‌های ایران که به دست شاعران ناشناسی نوشته می‌شود که مردم‌اند، از گفتار شعر در کلام شاعران رسمی زنده‌تر است. هژمونی حاکم بر شعر امروز ما هم‌چون تعبیر کهنه‌ی سیاست‌مان چیز تازه‌ای در چینه ندارد که به خیابان بیاورد. با این اوصاف، «شبی با هملت» را شعر جنبش سبز می‌دانم که سال‌ها پیش در دیکتاتوری کمونیستی چک نوشته شده است. زندگی هولان نوعی راهپیمایی سکوت بود در جباریت و سرمای اروپای شرقی، پیش از فروپاشی دیوار برلین. کروتچویل می‌نویسد که برای ما، نسل نوظهور ادبیات چک، امید یعنی تماشای کامپا از دوردست پراگ و نظاره‌ی نور خانه‌ی هولان که روشن می‌شود و خاموش می‌شود. برای همه‌ی ما ایرانی‌ها، این چراغ هر روز در خیابان‌های کشورمان روشن می‌شود، خاموش می‌شود و همه یقین داریم که فردا کسی هست که دستش به کلید برسد و چراغ از نو روشن شود.

شعر جنبش سبز، واقعیت موحش زندگی هرروزه‌ی ما را دیگرگون می‌کند. به اختصار می‌نویسم که «شبی با هملت» چه‌گونه این دگرگونی را ممکن می‌کند.

شاعر، هملت را بیرون می‌کشد از دل تراژدی و به او بخت آن می‌دهد که از خود سخن بگوید. عمل شاعر، از یک‌سو ساختار تراژدی را به چالش می‌کشد، از دیگرسو هملت، دیگر فقط در مالکیت متنی نیست که پیشاپیش به آن تعلق داشت. به باور من، یکی از دلایل اصلی عقیم ماندن پروژه‌ی مدرنیته در ایران، حذف دیالوگی تاریخی با کلاسیک‌های ماست، مادام که با ریشه‌های زبان خود سخن نمی‌گوییم، عقیم‌ایم. شاملو از معدود شاعرانی بود که این خطر را به جان خرید. تراژدی بر یک ساخت اخلاقی استوار است. شاعری که تراژدی را به چالش می‌کشد، ساخت اخلاقی حاکم بر تراژدی را هم به چالش می‌کشد. دقیقاً همان کاری که هولان با هملت می‌کند. هملت هولان در یک پیوستار تاریخی از آغاز تراژدی‌های یونان باستان تا شخصیت شعر «شبی با هملت» زندگی می‌کند. اتفاقی که در خیابان‌های ایران رخ می‌دهد نیز یک ساخت اخلاقی را به چالش می‌کشد که خالق تراژدی تاریخی ماست. جنبش سبز، شخصیت‌های این تراژدی را از بطن تراژدی بیرون می‌کشد و به آن‌ها بخت آن می‌دهد که از خود سخن بگویند. به باور من در این بعد، هنر می‌تواند به این احضار و سخن، ابعاد دیگری ببخشد و این برگرده‌ی شاعران نوظهور ماست.

هولان، اعجاز اورفتوس را ممکن می‌کند. اورفتوس و اوریدس بر زمین قدم می‌گذارند. در این بیان اسطوره‌ای که عقیم مانده بود به دست شعر دیگرگون می‌شود. اساطیر عقیم ما نیز در جنبش سبز باید دیگر شوند. شعر، عمل است. هر اسطوره‌ای که عمل شعر را ناممکن می‌کند باید به ظرافت، دیگر شود. این ظرافت را امروزه در خیابان‌های ایران می‌بینیم. انتظار آن لحظه‌ی موعود را می‌کشم که صدای پای این ظرافت را در شعر امروزمان بشنوم.

در تحلیل متن سوانح غزالی و اسطوره‌ی عشق در گفتار صوفیانه‌ی فارسی به این باور رسیدم که عشق در متون صوفیانه‌ی فارسی وجود ندارد. آنچه نام عشق بر خود نهاده‌است، همان تهیای مخوفی است که نام دیگرش عدم است و نام ریاضیاتی‌اش صفر. در مقاله‌ای عشق صوفیانه را ابزار زیبایی‌شناسی سیاست حاکم می‌خوانم و اضمحلال فردیت و خودکشی سوژه را مخاطره‌ای می‌دانم که عشق صوفیانه برای زبان ما و زندگی ما با خود آورده‌است. ولادیمیر هولان، از پرسش عشق موثر سخن می‌گوید. ساختار سیاسی حاکم در ایران، از استعارات صوفیانه‌ی عشق استفاده‌های بسیار کرده‌است، کافی است واژه‌ی «موثر» ترکیب اضافی همه‌ی این استعارات باشد و آن وقت پرسشی شکل می‌گیرد که در بستر شعر شبی با هملت می‌توان به خوانش آن پرداخت. کدام اسطوره مرده را زنده می‌کند و کدام زنده را به جهان زیرین می‌فرستد. چطور، من، ذوب نمی‌شود، فرد، محو نمی‌شود؟

شبی با هملت بر کودکان تاکید بسیار دارد. چرا که کودکان، اولین‌ها را زندگی می‌کنند، اعجاب و بهت را. نگاهی که تعجب نمی‌کند، نگاهی که حیرت نمی‌کند، نگاه مرده‌است. اما کودکان از «چرا» لبریزند. از این روست که به گمان من، هر که تعبیر کهنه‌ی جدیت را به خیابان‌های ایران پیشکش می‌کند، کودکی را از خیابان‌ها می‌رباید. خیابان باید از اعجاب و بهت سرشار باشد، از اولین‌ها. اولین عشق و اولین بوسه. اولین رقص و نخستین قدم‌های مفهوم زخم‌خورده‌ای که به زندگی بازگشته‌است و فقط ریشه‌ها را می‌بیند: مفهوم آزادی. مفهومی که هربار باید از نو تعریف شود که اگر در پوسته‌ی پیشینش بماند می‌میرد. آزادی سرخوشانه، بوسه‌های رندانه و رقص سرمستانه است که خیابان را از ملال و کسالت تاریخی‌اش بیرون می‌کشد.

شعر در تعبیر زامبرانو با عدالتی سرشار از مهر مقارن است. «شبی با هملت» از آن دست‌های فروتن، دست‌های کوچک پریان، دست‌هایی از پر که وسوسه‌ی بال در آن‌ها می‌زیست اما به تمام چیزهای زمینی وفادار بودند، سخن می‌گوید: از دست‌های مادر. مبارزه‌ی منفی بدون خشونت، مبارزه‌ی مادرانه‌است در تغییر جهان. غم‌خوارگی برای چیزهای کوچک. برای امکان یک بوسه در خیابان، نه برای مبارزه با امپریالیسم به نام روبسپیر.

شعر پیش روی شماس است. ترجمه‌ی این شعر به واسطه‌ی ترجمه‌های اسپانیولی متن و ترجمه‌های انگلیسی متن صورت گرفته‌است. چهار ترجمه‌ی متفاوت انگلیسی از این متن در دست داشتم و دو ترجمه‌ی اسپانیولی که تمامی آن‌ها با هم تفاوت‌های عمیقی داشتند. در نهایت ناچار شدم متن را به

یاری دوستان با اصل شعر مطابقت دهم. این شعر به زبان‌های بسیار ترجمه شده است. از آن تئاتر و اپرا ساخته‌اند و منتقدان بسیار آن را از شاهکارهای شعر قرن بیستم در اندازه‌های سرزمین هرز الیوت و مراثی ریلکه به شمار می‌آورند. هولان، شاعر سرزمینی است که سرزمین کافکا بوده است، سیفرت و نزوال از آن سرزمین برخاسته‌اند. هرابال همیشه به هولان و عمقش غبطه می‌خورد، سیفرت او را بهترین شاعر چک می‌خواند و من همان عمقی را در او می‌یابم که ادامه‌ی ژرفای کافکاست. این شعر را نمی‌توان به سادگی خواند و گذشت. باید در آن زندگی کرد، به سطوحش دست کشید و با پرسش‌هایش خطر کرد. شما را به این مخاطره دعوت می‌کنم.

محسن عمادی

پاییز ۸۸، فنلاند

سپاسگزاری

در این ترجمه مدیون عزیزان بسیارم که مهر و حضورشان به من سرشاری و معنا می‌بخشد: ع.پاشایی و جریان زلال حضورش که همیشه مرا به آغازها می‌کشد به آغازهایی که در آن یگانگی و همدلی ممکن است. کلارا خانس مهربان که صبورانه همراه همه‌ی قدم‌های نوپای من بوده‌است و بی‌قراری‌های جان ناآرام مرا تاب آورده و مرا به روشنی و مهر دلالت کرده‌است. آیدا که بانوی باران است و در قطعیت حضورش، شاملو برایم معنی می‌شود. مسعود شفیق که به معنای واقعی عبارت مهربان است و مشتاق و پرشور و همیشه جوان. رمضان حاجی مشهدی که در تمام لحظاتی که بازگشت اوریدس را ترجمه می‌کردم با چهره‌ی رکسانایش به هیئت اورفتوس بر من جلوه می‌کرد. علی فردوسی که روشنگری و بزرگی و سخاوتش راهنمای زندگی‌ام و اندیشه‌ام بوده‌است. کتایون ریزخراتی، به اختصار کتایون من که خیابان‌های شهر را در این سو و آن سوی دنیا با نوازش بودن‌اش و گرمای دست‌هایش پیموده‌ام و معنا کرده‌ام. پترا واگنروا که شور زندگی هولان را در رقص‌های آتش‌اش برایم مجسم کرد. نیما جان محمدی که شب‌های بسیار بندبند هراس و شور مرا شنید و صدای سازش اعماق شعرهای مرا لرزاند. آزاده کامیار که صمیمانه، شوق‌اش را همراهم کرد و پیشنهادهای به‌جا و موثری برایم فرستاد. مینو بوذرجمهری که صبورانه خطاهای نگارشی مرا تصحیح کرد. لوسیا پاکروچکووا‌ی مهربان که زیبایی‌اش و شور کودکانه‌اش، خود عبارت شاعری‌است و بسیاری از ابهامات مرا به یاری اصل شعر در زبان چک رفع کرد. از دیگر دوستانم، حسین نمازی و روجا نجفی که زحمت تهیه‌ی یکی از ترجمه‌های انگلیسی متن را برایم متقبل شدند. از کلایتون اشلمن، تد کوسر، ناتالی هندل، لوی لهتو، شعله ولپی، کریستین اوئتز، واهه آرمن، حافظ موسوی، سارا محمدی اردهالی، شهریار وقفی پور، هما صابری، مریم و مرتضی عمادی، آرشا امیدی، حسین سلیمانخانی، بهنام اسفهبید، محمد حسین مزارعی، حجت شریفی، محسن عباس پور، شهرام فرضی، پیام صبا، حسین ارمی، حسام میررحیمی، سولماز سپهری و از همه‌ی عزیزانی که نامشان در این سطور نیامده‌است و می‌دانند که صمیمیت و دوستی‌شان جرات خطر را به من می‌دهد سپاس‌گزارم و حق شناس.

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

شاملو و هولان

شیپور کلمه

کلارا خانس

هنوز این دو شاعر را دو پادشاه می‌بینم به خاطر حضورشان و به خاطر کلماتشان. یکی از آن دو رنگ‌های زندگی را با خود دارد و در آفتابی خانه‌ای ظهور می‌کند، در باغی در حوالی تهران، دهکده‌ی کرج، احمد شاملو. دیگری در تاریکی جلوه می‌نماید، در محاصره‌ی شب، در کامپا، در همان دهکده و دل پراگ، ولادیمیر هولان. هر دو تصویر شورند، تصویر قدرتی که به وصف در نمی‌آید. هر دو می‌درخشند و کنارشان استحکامی را احساس می‌کنی که اعماق تو را لمس می‌کند. متفاوتند، نه فقط در شعرها که حتی در زندگی‌هایشان، یکی رودخانه‌ی پرتوان سیالی است و دیگری هم‌چون جزیره‌ای ساکن است. هر دو به صدای اعماق جان انسان جسمیت می‌بخشند، به صدای انسان که با هستی روبرو می‌شود، با لحظه‌ی متعینی از تاریخ روبرو می‌شود و چهره به چهره‌ی همه‌ی معماها ایستاده‌است. اگر آدمی، اتحاد روح و جسم است، یگانگی احساسات هم هست. انسان این یگانگی را با همه‌ی قوای ادراکش در تقابل با جهان و دیگر انسان‌ها خلق می‌کند. آن‌چه در پیرامونش رخ می‌دهد، بخشی از اوست. حتی اگر به تعبیری او را جدا از همه در نظر آوریم، در حقیقت جداافتاده نیست و اگر این انسان، شاعر است، نمی‌تواند از پرسشی اجتناب کند که هولدرلین در شعر نان و شراب بیان می‌کند: «چرا شاعر، در ایام عسرت؟». یعنی در زمانه‌ای که به جان تعلق ندارد. نیازی نیست که پاسخی به این پرسش بدهیم: چیزی در درون شاعر او را به حرکت وا می‌دارد، از سکوت باز می‌دارد و مجبورش می‌کند تا هرچه را که باید، بگوید، که با کلمات رهایی و حقیقت سخن بگوید. شاعران حقیقی مدام و همیشه کسانی را که با دروغ و خیانت عمل می‌کنند، لعنت کرده‌اند، کسانی را که با بی‌داد و خشونت به پیش می‌روند، آن‌ها که بردگی و استبداد و جنایت را پیشه می‌کنند.

حتی اگر شاعر احساس کند که در برابر قدرت‌ها ناتوان است باز هم به پیش می‌رود. شاید کسی بپرسد چرا؟ می‌گوییم به دلایل بسیار، اما دلیل ساده و روشنی در عبارتی از ماکس وبر هست که چنان اولتیماتومی بر مسئولیت هر انسان به نظر می‌رسد: «در برابر شر برپاخیز و گرنه هم‌دست حاکمیتش خواهی بود.» آری، نه شاملو و نه هولان هرگز هم‌دست شر نبوده‌اند، حتی دمی از تقلایشان دست نکشیدند، از تقلا و تلاشی که تمامیت بودن ما را در این خاک لمس می‌کند. به بیان هانا آرنه، کلمه، عمل است و شعر یعنی شکستن همه‌ی دیوارهای میان مرموزترین حوادث و مادی‌ترین و ملموس‌ترین زندگی‌ها تا سر و راز یگانگی آن‌ها را لمس کنی و به اشیا نام حقیقی‌شان را اعطا کنی. وقتی هولان

می‌نویسد: «این واقعیت است که متافیزیکی است» منظورش زندگی روزمره است که در آن می‌توانیم چیزی متعالی پیدا کنیم، این‌جا، در جهانی که در آن حرکت می‌کنیم، رنج می‌بریم از محدودیت‌های جسم‌مان و از چشم‌اندازهای متعدد. از این رو هولان می‌گوید: «آن‌قدر مومن بوده‌ام که شاهد باشم.» احمد شاملو هم، مومن است و شاهد است. هر دو بی‌خستگی هستند و پرسش انسان از انسان را ادامه می‌دهند و حتی حالا از دل شعرهایشان، آن‌ها این نبرد را به پیش می‌برند، نیردی که حاصلی مضاعف دارد چرا که دیگر ابعاد کلمه را با خود دارد و کلمه همان چیزی است که انسان را از دیگر اشیای جهان متفاوت می‌کند. کلمه و اندیشه و سپاس کلمه را و اندیشه را که انسان بدان‌ها راه خودآگاهی و ایمانش را دنبال می‌کند و نمی‌توان آن‌را متوقف کرد. چنان که شاملو می‌گوید:

آن‌که می‌اندیشد

به ناچار دم فرو می‌بندد

اما آنگاه که زمانه

زخم خورده و معصوم

به شهادتش طلبد

به هزار زبان سخن خواهد گفت.

شبی با هملت

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

منیپوس :

تنها استخوان‌ها و جمجمه‌های خالی را می‌بینم، بیش‌تر آن‌ها شبیه هم‌اند.

هرمس:

و شاعران آن‌ها را ستوده‌اند، این استخوان‌ها را ... و انگار فقط برای تو بی‌ارزشند.

منیپوس :

بسیار خوب، هلن را نشانم بده، نمی‌توانم خودم او را پیدا کنم.

هرمس:

این‌جا،

این جمجمه‌ی هلن است...

--لوسیان

در راه طبیعت تا هستی

دیوارها بیشتر نامهربانند

دیوارهایی که با شاش استعدادها خیس شده‌اند،

دیوارهایی که با تف اختگان شوریده بر جان امتداد می‌یابند

دیوارهایی که کوتاه نشده‌اند، حتی اگر هنوز زاده نشده باشند

دیوارهایی خاموش که پیشاپیش

گرداگرد میوه‌های زهدان‌ها حلقه بسته‌اند...

پختگی منعطف شکسپیر

شرارت را فرا می‌خواند.

ذاتش، که چنان بهت، به ابهت باید در او نگریست،

با گذشت زمان

(با اشارات ممکن غیاب زمان)

بهره‌ی مضاعفی می‌شود که بر همه‌ی آپارتمان‌ها می‌بندند

آپارتمان‌هایی که صحنه‌گردان

گستاخانه به آن‌ها خزیده است.

تنها، فریب قطعی ست.
و تماشاچی
چنان خزنده‌ای نابهنگام
در روز سنت ژرژ سینه‌خیز می‌رود
و در صفرای نقادی‌ها حمام آفتاب می‌گیرد...
و اینان، چنان گستاخند
که حتی نقشه‌ی آرزو را ترسیم می‌کنند
احساس آسودگی می‌کنند
آن‌ها شواهد زودگذر سبوعیت بی‌امانند...
طبیعت نشانه‌ای است
که اگر خاموش نباشد
خود را انکار می‌کند.
حتی نرینه‌ای که دری را می‌گشاید
لال می‌شود
چرا که جان همیشه به پیش می‌رود
و هر چیزی پشت سرش متوقف می‌شود...

او نیز چنین بود.. هملت!
یک دست نداشت
و غروب از میان آستین خالی کتش بالا می‌رفت
انگار در آلت مردی کور جاری می‌شود
که شاید موسیقی آن را گاز گرفته است.
طبیعت، در تحقیر شهر، هم‌دست‌مان بود
با شاش ستبر خزه‌های واژگون
بر قله‌ی طلایی قدرتش
و در انتظار هزارپای شراب بود

تا به پروانه‌ای بدل شود
ولی آن قدر زنده نماند تا آن را ببیند
چرا که یک روز شراب را تحقیر کرد
روزی که هملت از فرط عطش
رگ‌های اسبش را برید
تا خونش را بنوشد...
و چنین بود که به تقدیر به اجنه واگذار شد
و از اسرار به ظاهر نامکشوف محروم شد،
و او ایستاده میان خود و خویش
بر مفاکی مویه کرد.
از آن پس، فقط از اعماق مفاک سخن می‌گفت
حتی وقتی از قدیسه‌ای حرف می‌زد
که مالک چیزی جز رنج نبود
رنج خاطرات معشوق رفته‌اش
رنجی چنان کوچک
که به آسانی می‌توانست
در شکاف دندان پنهانش کند.

مهم نیست
که آن چه می‌شنیدیم
صدای هیس‌هیس بزاق زنجره‌های خفته بود
که از دهان‌شان بیرون می‌جهید
زنجره‌های خفته، سازندگان پل‌های شبانه،
مخلوقات‌ی که برای خود گورهای مضاعف می‌آفریدند،
یا نجوای اشباحی که تقاص پیشگویی را پس می‌دادند.

تنها هنر بهانه‌ای نداشت...
زندگی هم اصرار می‌کرد
اصراری پرمخاطره برای نجات ما
حتی اگر مرگ، آرزوی واقعی‌مان بود.
پناه‌گاهی نبود... هیچ‌جا،
حتی در ناهشیاری هم، سرپناهی نبود
ولی او این‌جا بود، هملت، که چون میگسار موتسارت
آلپ‌ها را واژگون کرد
تا یک بطری را
بر پله‌های لرزان هراس از مرگ جا دهد
بدان مایه نزدیک به خویش
که تمام ابدیت در فاصله‌ی او با خودش جا می‌شد
و در حضورش
خنجری که برای کشتن گوسفندی بالا می‌رفت
توان بریدن نداشت
و قلع گداخته با حروف تعمیدی کهن
به اشکال نخستین خویش برمی‌گشت
هراس اما همیشه بود.
او در فاصله‌ی کوبنده‌ی ابدیت می‌زیست،
و ناچار بود زخم‌ها را درمان کند.
در گور پدرش زندگی می‌کرد
و می‌بایست پسر کودکان باشد...
چهره به چهره‌ی روح موسیقی،
ناچار بود با دسترنج فاحشه‌ای زندگی کند
یا به بهای یک سگ.

آه، نه چون او همه چیز را می دانست، که چون خوب دریافته بود
که خودخواهی، خود را بالا نمی آورد
از آن پس که خود را تا خرخره جا می کند
هضم می شود و از نو آغاز می کند...
نه چون او می خواست فرزانه باشد،

چنان ستونی چوبی

که می خواهد در میان ستون های سنگی جا بگیرد
نه این که می خواست خود را با تهوع به سکوت فرا بخواند
وقتی با کف اتاقی کهن روبرو شد،
که با خون قاعدگی نقاشی شده بود...
فروماپه ای نبود،

در اندیشه ی واپسین ساعات و آخرین چیزها
که در برج شاه آرتور زندگی می کند
آن جا که راه خزانه یکراست به مرده شورخانه می رسید.

نه چون برایش فرقی نمی کرد
که بینی سرکج الکساندر بزرگ
همه چیزی را در تاریخ به راه راست کشانده باشد
نه، نه، اما هنوز پوزخندش را می بینم
بر مردمی که هر رازی برایشان پوچ است
تهیایی است که تمامی خشم اخته گی خویش را
به میان آن پرتاب می کنند.

آن که می بخشد هنوز خسیس است
اما ما که باور نداریم، همیشه در انتظاریم.
و شاید مردم همیشه توقع چیزی را دارند
چرا که ایمان ندارند....

آن‌ها روشن شده‌اند
ولی نور نمی‌دهند... کم خونند
با این حال برایشان چیزی وجود ندارد، تا وقتی خونی ریخته نشود.
لعنت شده‌اند و هنوز تکفیر نشده‌اند
کنجکاوند و آینه را پیدا نکرده‌اند
آینه‌ای که در آن هلن هلنی
از جهان زیرین به خود نگاه کرد
از پایین
و آن‌ها سخت کردند و می‌خواهند
صدای مسیح را بر صفحه‌ی گرامافون بشنوند.

در این میانه، همه‌چیزی، همه‌چیزی معجزه‌ایست
فقط یک‌بار:
فقط یک‌بار خون هابیل
که قرار بود همه‌ی جنگ‌ها را ویران کند.
فقط یک‌بار بی‌خبری کودکی که دیگر بر نمی‌گردد
تنها یک‌بار جوانی و فقط یک‌بار آواز
تنها یک‌بار عشق که در همان دم از دست می‌رود
فقط یک‌بار هرچیزی در برابر میراث و سنت
فقط یک‌بار رها کردن بندهای قراردادی و آزادی
و تنها یک‌بار اساس هنر
یک‌بار و تنها یک‌بار همه‌چیزی در برابر زندان
مگر این که خدا بخواهد
خانه‌ای برای خودش
بر این خاک بنا کند...

درخت سبز ولیک بر بالای دیوار می‌پیچد
بر جاده می‌پراکند شکوفه‌های غریبش را.
پنجره راه بر باد مواج گشوده است،
کرد و کارت سبک یا سنگین، فرقی نمی‌کند
اما اگر آنها را زندگی کرده باشی، معجزه‌ایست
که مایه‌ی رشک هر کسی است!
شب، تاریخ را دود کرد، بال‌های بریان را خورد
بال‌های بریده از قوزک پای هرمس را
و آن‌ها را با شیرینی نوازنده‌ی ارگ در خیابان تراژدی پاک کرد.
هم‌لت گفت: «فقط وقتی با مرگ، آرامش خود را می‌سازی،
درمی‌یابی که در نور خورشید همه‌چیزی تازه است،
تن ما آشیانی از کرباس نیست
که به نوارهایی بریده شود...
ناخودآگاه ما اما، حيله در کار می‌کند...
حتی وقتی صدقه می‌دهیم،
سود می‌بریم!
حتی در هم‌بستری،
نه، هنوز نه!
سکس خام‌دستانه‌ی آدمیان
تنها به معنای حضور در آن‌هاست، بدون آن‌ها...
و هنوز دل عشق
در گناه می‌تپد.
در این راه،
مشقت تن، بی‌حرمتی و تنبیه جان را به یادت می‌آورد ...
آسوده نیستیم،

حتی در حضور کسانی که خوابیده‌اند.
نمی‌دانیم آن‌ها کجا درنگ می‌کنند
وقتی ما جای پای خود را محکم کرده‌ایم،
انگار کسی که گربه‌ای را وزن می‌کند
و می‌بیند که وقتی می‌میرد
ناگهان چه سنگین می‌شود،
در حالی که دیگری
همه‌ی روز به گنجشک‌ها شلیک می‌کند...
آری، شرم مردی هست و شرم زنی.
مرد دیگر نمی‌تواند به جامه‌ی پشمی نگاه کند
و زن؟ فقط در خشک‌سال به دنیا آمده است و
پیشاپیش، تملق باران را می‌گوید...»

چندی بعد هملت گفت: «بچه‌ها هرگز با یک جواب راضی نمی‌شوند..
آن‌ها با گنج‌های پر از راز بازی می‌کنند
و سرانجام کلید را با خود می‌برند
یا بیمار هستند و پنهانی نامه‌های شاعری زندانی را باز می‌کنند
شاعری که دلش می‌خواست هزینه‌ی اتاق کوچکش را در زندان بپردازد
چرا که بچه‌ها نامه‌هایش را باز کردند.
یا وقتی بیمارند در رویایشان ستونی از آتش می‌بینند
و فریاد می‌زنند: شلاق! رگ‌های خدا.
یا در بیماری نمی‌توانند جانشان را آزاد کنند
از کاردستی‌های بی‌پایان زنان
که ساخته می‌شود تا آن‌ها را گرم نگه دارد
یا مردی را در نسوجش ببافد و به تصرف درآورد.

یا آن که سالمند! چه لحظه‌ی پرشکوهی است
آن دم که تکه نانی به هیچ کس تعلق ندارد...
آن وقت شاید از انبار غله بیرون آمدند
و تصادف آخرین دانه‌ی آخرین محصول سال پیش را لگد کردند
و ناگهان وسوسه شدند
که بر جمجمه‌ی آتش، کلاه‌گیسی طلایی از بافه‌ی گندم بپوشانند.
چنان اسبی از زندگی لبریزند
اسبی که هیچ سواری را غریبه نمی‌داند
جز اندیشه‌ی خودا...
بچه‌ها شادی می‌کنند، فریاد می‌کشند.
یک سال است که با هم‌اند و پشیمان نیستند
برای هر چیزی که معجزه نیست، راه و چاهی می‌شناسند
لکه‌های روی لباس‌های تازه‌شان
فقط شتک گل و لای است،
چه آسان نشسته می‌شود!
بچه‌ها! آنها نام‌های حقیقی را یافته‌اند، فقط باید تلفظش کنیم.

به میان صحبتش پریدم و گفتم
وقتی حرف می‌زد، انگار سنگ آسیابی بود.
بیا و پیاله‌ای بزن هملت!
می‌خواهی با تنور، روح مزارع، جامی درکشی
یا با شهوت چهار جهت اصلی خون؟
هملت به خود نگرفت و گفت «پو-پا»
پرسیدم: «یعنی چه؟» پاسخ داد:
«تبتی‌ها همدیگر را این‌طور صدا می‌زنند»

و ادامه داد. «باکره‌ها می‌دانند، آه آری!
آن‌ها ناخوشی یک درخت را می‌فهمند
من اما، جانپان را دیده‌ام.
می‌شود کفل‌های عظیم آن‌ها را تصور کرد
کفل‌های عظیمشان را،
چرا که مرور همان جنایت
آن‌ها را وامی‌دارد که چمباتمه بزنند بدون پا
آن قدر که زیر شلاق‌های مداوم آماس کنند
و بوی قیر بگیرند...
زن گفت: «تراموا نیامد» و مرد پاسخ داد:
«کشتی که دیر می‌کند، وحشتناک‌تر است
مثل تو که عین یک کشتی می‌روی
و خطی پیوسته در توست، خطی پیوسته زیر توست»
آری... و باکره‌ها ناخوشی یک درخت را می‌فهمند...
و ریسمان‌های تبنانی‌های مردانه
همیشه از پیراهن عصمت آن‌ها بافته می‌شود
حتی اگر با جوراب‌های زنانه‌ای قدم بزنند،
که از گیسوی روسپیان بافته شده است.
«آزادی، می‌دانی،
همیشه خویشاوند نکبت خودخواسته‌است...»

شب از شب سبقت می‌جست...

بر زمین خم می‌شد

گوری می‌شد برای هرچه

که زنده و مرده می کردند
می شد زنده خجالتی یا گستاخ باشد
ولی مرده حسود بود، حسادتش عمدی نبود
در وراثت و کینه ریشه داشت.
او را درک می کردم که نمی توانست فکر مرا بخواند و می گفت:
«آن چه امروز ما را فقط محصور می کند
یک روز گورمان را می کند...
روزی بر حریقی حاضر بودم
تنها شعله‌ای از شعله‌های بسیار کافی بود
که تنها بند انگشت دست محافظ تالاب ماهیان را ببینم
و ناچار شوم به صنعت حکاکی بر استخوان هیچ
بر روی هیچ اندیشه کنم
موی اعدامی حتی از آن هم بیشتر اهل هیاهوست
نرم و لطیف است بر ستون فقراتش
و بیش از موهای دانش
از زندگی بهره ندارد.
ولی صدای افلیا که ناخن‌های پایش را کوتاه می کرد
حتی برای گنه‌گنه‌های لرزان السینور
گشاده‌تر بود.
می دانی..»

گفتم: «نه نمی دانم.
ولی حالا منتظر مهمان هستم»
و رنجیده افزودم:
«که او، عاشق فلاکت خویش است.»

به خود نگرفت و ادامه داد:
«فلاکت خویش را خواستن...
ولی آن چه یک مادر را می لرزاند
ناوگان‌ها را بر دریای آزاد، درهم می شکند.
و نیز .. اگر نه خدایی هست و
نه فرشته‌ای و نه جهانی پس از مرگ
چرا نیایشگران عدم
فقط به آن‌ها، به آن‌هایی که ناموجودند، سجده نمی‌برند؟
چنین احساسی را یکبار آزمودم
وقتی شاهین سفید شکار می‌کردم...
این احساس از گنبد‌های چینی هم بر می‌آید
الواح موسی هم از آن حرف می‌زنند
اما ما، از سر تواضع یا غروری بازگونه که وضوحی ندارد
-چرا که هنوز مشغول دوختن کیسه‌هایمان هستیم-
ترجیح می‌دهیم میان چشم‌های سگی تازی را ببوسیم
یا سم اسبی را
و وقتی به کتاب‌خانه‌ای پا می‌گذاریم، هراسی نداریم...
شاهین سفید که شکار می‌کردم، خود را موزون می‌دیدم
کنار الواح موسی در جنبش بودم و
در گنبد‌های چینی، در توازنی هم‌کوک
و میان آینه‌ها، خدایان را احساس کردم،
صمیمی یا دور، سبک و سنگین...
می‌دانم که حالا
مهمان‌هایت را انتظار می‌کشی
مهمانانی که این‌جایند، که پیشاپیش آمده‌اند...

آمده‌اند برای دیدار و گفتگو
برای احساس سوزان اعتماد و گرمای تپش دل
که حقیقی است، به‌سان سوزن‌های رامبراند،
گرچه هیچ‌کدام‌مان مثل هم نیستیم
(و این دقیقا همان کاری است که روح می‌کند)
ولی نباید مار را با دست دیگران بگیریم.

موتور جت برازنده‌ی شاعر نیست...
مثل یک درخت که همیشه درخت است، وقتی میوه می‌آورد
میوه‌هایی که بی‌وقت می‌رسند
میوه‌هایی که سر وقت می‌رسند و میوه‌هایی که دیرتر.
نه، نمی‌توان در کلمات شتاب کرد
چرا که ما،
نه از حقیقت محنت‌بار آدمی برآمده‌ایم و نه برمی‌آییم
تا به خاطر انسان، انسان شویم.
عشق موثر، می‌دانی؟ هر روز، معجزه است. «

«هرچه شعر بزرگ‌تر باشد، شاعر بزرگ‌تر است
و نه برعکس. «
و در ادامه گفت:
«و حالا تو شاعری بزرگ هستی
اگر تنها از خود بررسی که با چه کسی باید خود را انکار کنی...
هنر همان مهارتی است که غرور بدان بر نمی‌بالد...
با تو می‌گوییم که هنر، سوگواری است
چیزی برای کسی و هیچ برای همگان،

چرا که فقط با آرزو، پیشاپیش قدم در آینده نهاده‌ای...
همیشه چیزی هست که از ما سبقت بگیرد،
که حتی عشق تنها بخشی از یقین ماست..
یک هم‌آهنگی ناموزون...
و رنج به مثابه‌ی کیفر
چرا که رنج هم زودگذر است...
و آیا یاری آدمی
که می‌توانست مفید باشد،
یاری خدا را، بهانه نمی‌انگاشت؟
نمی‌دانم، ولی از شکل شماری از مردم
ظرفیت واقعی یک اختاپوس را دریافته‌ام.

باد در شومینه غوغا کرد...
و جایی در بیشه‌ای
موج بر انگیخت، بر موهای آلت آهوپی وحشی
و جایی دیگر در تاریخ،
کشتی‌های بادبانی مست سر والتر رالق را تعقیب کرد
تا سرانجام آن‌ها را از هم بدرد
مثل مادرت که سال‌ها پیش،
بی‌قرار آستینش را پاره کرد، وقتی به واگنر گوش می‌داد...
ولی روح را نمی‌توان مثل موش از سوراخش
بیرون کشید با نوشیدن و نوشیدن،
که حتی اگر به تن خوش‌تراشی اندیشه کنی
و بگویی: عجب جواهری! هنوز موجودی هستی
که در شکلی فانی توقف کرده‌ای

با نفرت بالداری در فاصله‌ی زن و مرد.

سمندر در آتش! هملت سخن خود را قطع می‌کند
آنگاه دانه‌های کلمه را بر گوشت مذاب زبانش بریان می‌کند
و نجواکنان می‌گویند:
آن‌چه را که شاعری می‌نویسد،
فرشته‌ای یا دیوی عملی خواهد کرد...
و رویاها برای هشیواری بی‌وقفه، این چنین از خود انتقام می‌گیرند.

هنوز کافه‌ای را می‌جویم، کافه‌ای آزاد با دریچه‌ای
که روزه‌ای نباشد بر در سلول یک زندان
روزنه‌ای که از آن زندانی را می‌پایند
روزنه‌ای که یهودا نام دارد...
«آن‌که کار نمی‌کند، نباید غذا بخورد.»
معنای کار اما چیست؟
ایمان داشتن به مقصود فروتنانه‌ی کسی
فروشنده‌ی الطاف
یا متصدی متعصب کوره‌ی آدم‌سوزی بودن
دماسنجی به مقعد جنگ چسباندن
یا جبر آواز خواندن در جشن انگورچینی
برای اثبات انگور نخوردن
شمردن دندان‌های اسب‌ها
یا مثل جلادی گلوی مخلوقات را پیش از اعدام دریدن،
پوسیدن در سرکه و صفرا و از دیگران انتقام گرفتن
پستان‌های راست زنان را سوزاندن

و کمانداران ماهری از آن‌ها خلق کردن
بذر تقدیر بودن در بطن تاریخ
یا احساسی محکوم به اعمال شاقه
در سیبری خاکستری سرهای پیر
یا حتی در رنج مرگ، در میان غل و زنجیر صفبستن
و چشم‌های کسی را از حدقه درآوردن
تا وحشت امروز را نبیند؟
گرفتار صدای خواننده‌هایی بودن
که سال‌هاست مرده‌اند، اما شاید در آزادی؟
تور ترکیب، صیدی بهتر از تزئینات ندارد.

هرگز به قدم‌های کوچک و افتادن کودکی
در بوته‌های گزنه بی تفاوت نبوده‌ام
وقتی مادرش می‌گوید:
ساعت هفت خونه باش، می‌رود
و با خودش تکرار می‌کند: هفت تو خونه، خونه تو هفت
تا وقتی که سرانجام زمزمه می‌کند: هفت آسمان
نه، نه، هرگز حتی یک‌بار به افتادن کودکی بی تفاوت نبوده‌ام
با این حال شیطان برمی‌خیزد
از میان ستون فقرات آدمی
آلوده به خون، مثل راه‌پله‌ی دندان‌پزشکی
محترم و ملال‌آوراست آن شیطان،
و در هر قدم احساس تهوع می‌کند
ولی دوباره و دوباره تا مغز نخوت برمی‌خیزد
چرا که از پس مجاهدت بسیار قدیسان و شاعران

که چندان کوشیدند تا این رشته را قطع کنند
تنها به لحظاتی باور دارد که تشدید شده‌اند، طنین دارند
دقایقی که در آن‌ها بهشت و جهنم
دچار اتصال کوتاه شده‌اند...
ولی بی‌شک... همیشه می‌توانیم صبر کنیم
تا چیزی منفجر شود و ناگهان عاشق شویم
شاید امید، آرمیدن در صبوری و انتظاری بلند است.
آخرین ایستگاه زندگی را تصور کن،
پیرمردی آن‌جا می‌ایستاد، کز کرده
مثل کلمه‌ای در باران...
«من اینجا، منتظر آقای ام
که بم قول یه اتاق داد. گف اثاث‌م‌ثا‌ث نداره،
اصلن برام مهم نیس.»
باران می‌بارید و اعتماد پیرمرد
چنان کورکورانه یا دلیرانه بود که دنج راحتش را دید
و تماشاچی فهمید که کسی او را به بازی گرفته است
زیر نقش برجسته ماه..
می‌فهمی چه حسی دارد:
به ناگاه هیچ، هیچ محض
خود هیچ، رو در روی ما می‌ایستد
مثل لحظه‌ای که انگار
حتی آینده نیز پشت سر ماست.
عاشقان، باید دست‌افشانی کنند!
جهان، که به روایتی کامل است،
نامحدود هم هست.
مرد احساس تنهایی می‌کند

زن از سرما می لرزد
پس همدیگر را نکشته‌اند
کنار هم می آیند و شکر می کنند
که می توانند سطری دیگر از تقدیرشان را بخوانند،
حتی اگر حکایت سفر بی‌شرمانه‌ی کوتاهی به نوانخانه باشد.

و هملت ادامه داد:
وقتی مردی متروک، خودش را تسلی می دهد
شاید سرانجام دست خوشه‌چینی‌اش را تکان دهد.
ولی اگر با دیگری نشسته باشد،
کلمات و اداهای بسیار در کار خواهد بود
در برابر یک شاهد
بر اندوه خود اغراق می کند...
تنها در مرگ
کلمات و دست‌هایش برای همیشه درهم می پیچند
و او خاموش است. شادمان هم هست آیا؟
شادمانی! از دکتتر گواهی داری؟ نمی فهمم!

حتی اگر خدایی نباشد، اگر روح انسانی وجود نداشته باشد
اگر روح باشد و فانی باشد
اگر رستاخیزی نباشد
حتی اگر هیچ چیز نباشد، واقعا هیچ چیز
سهم من و تو در این کم‌دی
فقط می تواند غمخوارگی باشد،
غمخوارگی برای حیات

که تنفس است و تشنگی و گرسنگی
و هم آغوشی و بیماری و رنج...

یک بار که از میان کوره‌ی دشت‌های بایر قدم می‌زدم
شنیدم که کودکی می‌پرسد «چرا؟»
و نمی‌توانستم جوابی دهم.
پس از این همه سال، نمی‌توانم
حتی امروز
با آن ماه نیمه در آسمان،
که نه کودکان به یک جواب راضی می‌شوند
و نه بزرگ‌ترها به یک سوال.
وقتی کودکی ام دست‌های مرا به اعتماد می‌گیرد
آواز سر می‌کنم.
وقتی به تاج خار مسیح می‌اندیشم
وحشت مرا لال می‌کند.
وقتی لانه‌ی پرنده‌ای را میان بوته‌های خار می‌بینم
می‌ایستم و گوش می‌کنم.
وقتی انسان را می‌شناسم
گریه سر می‌کنم.

سوغ و سرود، یک شعر و موسیقی...

خیال کن کسی

زمانی دراز دنبال دوستش می‌گشت

و می‌فهمد که در فلان و بهمان بیمارستان بستری است

چه کار می‌کند؟ بهترین هدیه‌ها را دستچین می‌کند

و به دیدارش می شتابد
وقتی می فهمد اشتباه کرده
و دوستش، دیگر مفقود است
از اولین بیماری که در راهروی بیمارستان می بیند،
می پرسد: کسی را می شناسد
که هیچ کس به عیادتش نمی آید؟
«مثلا خود من.» بیمار می گوید. «خود من،
پونزده ساله هیچکی به عیادتم نیومده.»
هدیه‌ها را به او می دهد
ولی آن‌ها در راهروی بیمارستان تنها نیستند
که در همان دم محاصره شده‌اند
در میان حسد و حرص همه‌ی بیمارانی
که کینه‌توز و سمج، اصرار دارند
که سال‌ها، هیچ کس به عیادتشان نیامده است.

نیمی از پادشاهی و دست شاهزاده‌ای!
تازگی‌ها، دختری برایم نامه‌ای نوشت
و پرسید آیا باید زندگی‌اش را بگذراند
یا (چون میوه‌ای نامرئی)
بر بلندای مردی جوان
منتظر آخرین درخت جهان بماند؟
زیر پنجره‌اش، بر برف به او نوشتم
باید صبر کند تا موتسارت یک‌بار دیگر
ضربان دلی عاشق را
در اکتاوهای دو ویولن بنوازد...

جواب داد: دیگر بیش از آن می‌دانم
که تمپو برای یاناشک کافی بود
تا زندگی شهوانی زنی را بیان کند...
نوشتم: برای مرگ
یک ملودی کلارینت کافی است...
می‌دانم بی‌رحم بودم
ولی دختر توجهی نکرد
و هنوز زندگی می‌کند و زندگی خواهد کرد و انتظار خواهد کشید.
با کنجکاوی انتظار خواهد کشید، اگرچه می‌داند
برای شیرهی درخت باید پوستش را به ناخن خراشید.
به کودکان می‌گویی، در رو ببندین
و می‌پرسند؟ چی قراره بیاد؟
- پوست مارس‌سیاس، عزیزان من!
هم‌لت گفت: زنان! حوا، لیلیت
کوبولدا، امپوسا، لامیا!
پرسیدم: «کدامشان را به نام آواز داده‌ای؟»
و گفت: یک زن، تنها یک زن از میان همه‌ی زنان آدم.
و ادامه داد:
زنان! مثل واژه‌ای فانی، ایستاده در عریانی
که جامه‌هایشان را
به بازوان شهوت‌مان پرتاب کردند و گفتند:
من عشق نیستم!
آن‌گاه همه‌چیز
به شکل بازار شیر و جعبه‌ی کادو و پارچه‌ی پشمی در می‌آید
آغازی جسورانه برای پایان مرد
که دو زانو التماس می‌کند

بر لجن ملافه‌ای که برف بر آن پاشیده‌اند
با شستی در میانه‌ی دو ران
انگار قرص گرم نانی در دل تنوری سرد.
دوئل زوجی کور
که به میانه‌ی هم هجوم می‌برند، با نفرتی در پیش
و با عقب‌نشینی وارونه‌ای
یک قاتل با قاتلی دیگر روبرو می‌شود...

معرفتی وجود ندارد...
فقط در اوهام زندگی می‌کنیم
وقتی نبض دلتنگی در ما می‌تپد
چراکه حتی شاید آن‌ها در ما نمانند
- یا برای ابد بمانند
با بارقه‌ای، انگار پرتوی
که عشاق را در دل خورشید به بر گرفته بود
ناگهان در ماشین تولید سگ‌های آبی از دست می‌رود
یا در رساله‌ای در باب سگ‌های پیش از تاریخ
و تمام آن‌ها در پوشه‌ای مقوایی... آری، تردیدی نیست!
و ما دیگر تغییر کرده‌ایم. تنها. وانهاده.
دیگر مرده‌ایم... مرگ در جنگلی باستانی...
موهای صورت مرد زبر می‌شوند
و کسی او را نخواهد شناخت
و زن، با گران‌ترین چین‌ها بر ساده‌ترین لباس
ناخن‌هایش را بلند می‌کند
تا آسان‌تر رها کند

دامنه‌ی سبز خنده‌ی یک کودک را

که آن را محکم چسبیده بود...

گزارش کالبدشکافی در شرایط ضمن عقد خواهد آمد:

چه هنگام از یاد می‌بری ای روح، که هرگز تو را ندیده‌اند؟

و چه هنگام سر آن داری که به یاد آوری؟

آن‌گاه سوگواران، چراغ‌ها را برای همه‌ی سال روشن می‌کنند

وقتی طوفان با دست راستش بر آستین شومینه

همه‌ی خانه را به بازی گرفته‌است

وقتی که آن‌ها می‌خواهند نشان دهند، هراسی ندارند.

هراس اما این جاست، هراس بی‌دلیل، تنها هراس.

هراس از گفتنش و هراس از نگفتنش

هراس از قطره‌های باران

که بر برگ‌های خار وحشی موسیقی سیاهان را ضرب می‌گیرد

هراس از سنجاب که می‌نشیند و میوه‌ی کاجی را پوست می‌کند

هراس پرستار که شماره‌ی تلفن دکتر را نمی‌داند،

دکتری که در اتاق کناری است.

هراس از گداختن سرب در عید تجلی

هراس از روزهای نام‌گذاری مردان و زنان

هراس از توانگران که چیزی گران‌بهاتر آرزو می‌کنند

هراس از آزادی و هراس از شاعر

که اوریدس را از جهان زیرین، بیرون می‌آورد.

چرا که در راه بازگشت، اورفئوس به پشت سر نگاه نکرد

و او را به این جهان آورد.

آن‌ها، تازه، چند قدم، در این جهان برداشته‌اند:

اورفئوس : خوشحالی؟

اوریدس : نم‌دونم، هنو یادم نمیاد... باس رنج کشیدنو دوباره یاد بگیرم... چنوخ مرده بودم؟

اورفئوس : اونقدا دل و جرات نداشتم... دیروز، نصفه یه سال می‌شد. نصف یه سال دس دس کردم، تصمیم بگیرم...

اوریدس : ساکت! دنیا با قهرمان‌بازیایی غرق می‌شه که زورزورکی زهره‌شونو پشت سرشون می‌کشونن...

اورفئوس : می‌خواسم بهت بگم... می‌بینی: باز همه‌چیو زیادی به یاد میارم... نم‌دونم چنوخ زنده بودم... ای خدا، راه رفتنت عوض شده، قشنگ نیس...

اوریدس : هیچی... اون کفشایی که برام گرفتو در آوردم... همون کفشای پاشنه بلند! اون شلیت‌رم - انگار زیادی درهم برهمه... این یه درخته، نه؟

اورفئوس : صنوبر لرزان، عشق من! درخت دلخواهت!

اوریدس : آره، می‌بینم، آه آه، فقط ریشه‌هاشو (همون ریشه‌هایی که به قول تو دستپاچهن، عین روح علفا) حالا فقط ریشه‌هاشو می‌بینم

خودمو عادت دادم که اون پایین خونه کنم... کی می‌دونه!

تو گفتی: عشق من! آپیرون یعنی چی؟

اورفئوس : یعنی یه چیزی که انتها نداره!

اوریدس : آه، آره، ادامه‌ی هرچیز جم و جور...

اورفئوس : داری می‌لرزی؟ چه نازک‌نارنجی! بیا رو این سنگ بشین...

کت من اینجاس...

اوریدس : گفتی: عشق من!

آه، آره، اون پایینا، دیگه داشتم فراموش می کردم که یه هو خبر تو رسید، داشتم از دنیای پایین می گفتم، اگه چشمه ی فراموشی هس، حتمن یه چشمه ی خاطره پهلوشه...

اورفئوس: پیداش کردی؟

اوریدس: دنبالش نگشتم... ناخودآگاهی که از عشق شکست می خوره عمیق ترین موجودو هم مخفی می کنه...

دلواپسیش واسه تو بس بود،

دلسوزیش، شوقش، صداقتش

تا باز تو رو بیاره کنار من، کمکم کنه، اون چیزایی رو برام روشن کنه که دوتایی نم تونستیم یاد بگیریم درباره ی هم...

اورفئوس: عینهو تو یه آینه... آه، حرف بز، حرف بز!

بزا ببینم، دوتایی باز، رو همین زمینیم.

اوریدس: آره! فیوزا دارن می پرن... یه پرتو آفتابو می بینم، هی داره اون جای زشت زخمو، طرف چپ صورتت خوشگل می کنه، اونقد که مجبورم ماچت کنم... هیچکی تعقیمون نمی کنه؟

اورفئوس: همه ی اون چیزایی که این جا ولشون کردی... فضولی ام هس که خودشو خم کرده به جلو، عین یه مجسمه ی فسقلی رو رادیاتور داغ یه ماشین... نترس، خودتو تقسیم کن! می تونم ببوسمت؟

اوریدس: می دونی کی بود تو اون وقتا که من...

راستی عشق می میره؟

اورفئوس: نم دونم... بعضی قطارا نه می خوان وسط راه بایستن، نه تو

ایستگاه آخر... دارم پرت و پلا می گم... باور نکن!

اوریدس: اون پایین، هی درباره ی روح سوال می کردنو همه چی با یه تن گمشده جوابمونو می داد...

اورفئوس: آره! اما این بالا، همه ی لباسای شبت رو هی می بوسیدم.

بعضیا خوشبو بودن آخه تو شبای خودت نخوابیده بودی.... بقیه، انگار اونا رو از یه تخت پرگل بیرون آورده باشم، گرد و خاک گرفته بودن، با پودر صورتت.... شلیته‌هات، لباسای شبت!

دیوونگیه، اما فضای خاطراتمو تقسیم می‌کردم، چون می‌دونستم تو دیگه اونجا پا نمی‌ذاری.... دلواپس بودم، نکنه آخرش این پشیمونی گوشه‌گیرم، مجبور بشه با جادوی خودم برخورد کنه...

شانس آوردم، جولیا اون‌جا بود!

اوریدس : یادم رفته! وای بر من!.... بم بگو: زنده‌اس؟

اورفئوس : آره! بی‌خبری بچه‌گانه‌ی امروزش، دیشبو دست می‌ندازه...

اصلن نمی‌تونم تصور کنم چی کار می‌کنه اگه ببیندت...

اوریدس : منو یادش نمی‌آد... الان چن سالشه؟

اورفئوس : شش سال تا مشرق صدای تو!

اوریدس : ولی بم گفتمی نصف سال مرده بودم!

اورفئوس : ای عزیزم، می‌دونی، مردی که هیچ وقت خدا نترسیده نه می‌دونه یه زن چیه، نه از هوس خبر داره...

اوریدس : بم دروغ گفتمی پس...

اورفئوس : آره، ولی تو زنده‌ای... به اون وقتی فک کن که تو رو می‌بینه...

اوریدس : جولیا رو می‌گی؟....

اورفئوس : آره، جولیا، یه دختر بچه... یه چیزی بین شهود و تجلی... عین تو... ولی دوتایی

که باهم باشین (عین دوتا بچه که دم دروازه‌ی یتیمی ولشون کردن)، با هم به دل گرم

خونه پا می‌ذارین... اونجا پرکتابه، می‌دونم... ولی مجسمه و نقاشی‌ام هس، پارچه‌های

قلابدوزی و یه پیانو و یه میز که عین یه حیوون وحشی رنگای فرشو می‌نوشه..

روحیه‌ی خاکی هردوتاتون که اون همه‌آت و آشغال خاک گرفته رو می‌بینین، گردگیری

می‌کنین و به همه‌چی سر و سامون می‌دین، بعد غذا می‌پزین...

اوریدس : می‌شه ببوسمت؟

اورفئوس : الان نه، عزیز من!... خیلی وقته که حواسم به توئه، داری فقط به صداهای دور و بر گوش می کنی، منتظری تا صدای چندتا از این پرنده‌های ماهر خاموش بشه...

اوریدس : لعنت به خودآگاهی‌ات! چقد منو درک می کنی!

اورفئوس : تو درونمی...هاج و واج، سوال نمی کنم واسه چی هستی... یا با اراده‌مون چی کار کنیم، اگه یه رویاس که هوش و حواسشو از دست داده؟ حالا اقلن می تونم بخوابم، واسه این که می تونم آرزو کنم با مهربونی از خواب پاشم...ما هستیم، عشق من، ما هستیم!
اوریدس : جولیا...دختر کوچولوی من...حالا می دونم:

بیش تر از یه سال داشت وقتی می مردم...

اون روز، درختا تو باد تاب می خوردن...گیج شده بودن یا گریه می کردن؟... به درگاه خدا دعا می کردم: واسه اون، واسه تو! واسه همه چی عزا گرفته بودم، دلم می سوخت...وقتی در حق کسی لطف می کنی ولی نمی بخشیش، هر دوتون ذوق می کنین که اینو به زبونی بگین که واسه جفتتون غریبه است...

انگار داریم کفر می گیم...

اورفئوس : تو این مسیر، جنگل آواره‌ی ما شده و درختا رو می بینه.

اوریدس : فقط یه درخت بود و یه دونه گل.

اورفئوس : حالا می فهمی چی بود...یه کم دیگه اون بوی خوشو می شنوی

اوریدس : اون باس همین زودیا بره مدرسه، نه؟

اورفئوس : یه ماه دیگه، یار من!

اوریدس : دفتر مشق داره؟ زیردستی، قلم و دوات؟

یه کیف، با آینه توش؟

بیا، باس تندتر بریم... کی باهاشه؟ یه صنوبر لرزان؟

اورفئوس : آه، خدای من...صنوبر لرزان، صب کن

آره، همون! مارتا رو می شناسی؟ مارتای پیر...مارتای پرستار...

اوریدس : اون؟ مگه زنده‌اس؟ اون وقتا هم دور و بر خونه‌اش همه جا پر کاه بود، اونجا یه

زن پیر دراز می کشید، همیشه ساکت بود...

اورفئوس : مارتای پیر باهاشه...

اوریدس : نگا کن بین چه جور حرف می‌زنه، اونی که می‌خواس جهت رودخونه‌ها رو عوض کنه..

نم‌دونم که خبر داری من با بچه مردم یا نه؟
(دلت می‌خواس آروم آروم بگی، یه جوری که انگار تو خودت غرق شدی؟)

اورفئوس : باس بغلت کنم... بیوسمت و باز بغلت کنم...
تو رو با خودم ببرم، ببرم، ببرم و هی بیوسمت و بغلت کنم...

و شاعر نمی‌داند که چطور باید ادامه دهد
و مردم دیگر نمی‌ترسند...؛
به هملت گفتم: درکت می‌کنم..
یکبار اتفاقی گفتگوی زن و مردی را قطع کردم
و آن‌ها دیگر به آن برنگشتند...
مردی بود و زنی، هر دو
بر دروازه‌ی شهر دائوس ایستاده بودند
نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم
(زیبایی زن کورم کرده بود).
هنوز، از پس افسون بیست سال
خودم را ملامت می‌کنم...

هملت گفت: «خوب»، ولی به من گوش نمی‌داد
«امان از زیبایی زن و سودای مرد!»
شاید آن‌چه او را همه‌ی روز می‌ترساند
جرات روبرویی با شب را به او داده بود...
ولی حتی از آن پس نیز
چون مردی کور به داد خود می‌رسید

با دستی آلوده‌ی کشتار پشه‌ها
یا با جنونی حقیقی...
ولی پیشاپیش این‌ها به او بوسه‌ای پیش‌کش کرده بودند:
مردی اعدامی، پیش‌خدمتی با جام زهرآلود
یا یک خودکشی...
آن‌که زنده می‌ماند، عادت می‌کند،
یا عاقل‌تر می‌شود و
زانوی یهودا را گاز می‌گیرد
و پیشیزی برای گورستان‌های عمومی نمی‌پردازد...
آیا ابرهایی را می‌شناسی که برای جلاد فرستاده شدند
تا سرهایشان را بر قلعه‌ی کلاغ جا دهد؟
ابرها به هم خوش‌آمد می‌گویند به زبان لاتین و بعد باران می‌بارد...
و باران همه‌چیز را خواهد شست...
و دوباره خورشید و دوباره انسان که
چکاوکان را با کبوتری بر اسبی کهر شکار می‌کند
و می‌خواهد زنی را لمس کند که به او تعلق ندارد.
ابتدال، ابتدال از طلوع تا غروب!...

پنجره راه بر باد می‌گشاید که آواز می‌خواند:
ابره‌های کوچکم را جمع کن، جمع کن
که فریب جهان را خورده‌اند و به سویش بادبان کشیده‌اند
زود زود قطره‌های بارانت را خواهی دید،
که فقط بر حلزون‌ها می‌بارند...

می خواستم سیلابی را بیابم
که خانه‌ای را در امواجش نگه می‌داشت
خانه‌ای که با آجرهایی از چای فشرده ساخته شده بود.
می‌خواستم رودخانه‌ای را پیدا کنم
که هیچ شهری در مسیرش بنا نشده است
در همه‌ی مسیرش...
ولی همیشه هراس از تنهایی هست
تنها شدن، به همین سادگی، تنهایی.
و دوباره زنی
و مرد که دو چراغش را روشن می‌کند
زیر فانوس دریایی خویش.
و آن‌گاه درنگی غریب
که در سراسر بازی به خاطر می‌ماند
آفرینش همزمان پیوستگی
پیوستگی رشد گیاهان و رقصی
که پیشاپیش پامال شده است
انگار می‌توان با احساسی کاذب
به صداقت اندیشید.
و تماس رعدهای کوچک
-درست به اندازه‌ی کف دست کودک-
و تماس سر به هوای مدور و پشمالو
انگار کف اتاق آرایشگر پیش از جارو و نظافت
تماس‌هایی مشکوک که تردید می‌برد در هرچه تهدید به ماندن می‌کند،
و آنگاه انکار توحش به دست مهر، ترحمی در عین خشونت.
همیشه، همیشه این خون ماست
که به آتش می‌کشد

هر آن کسی را که محکوم‌مان می‌کند.
همان نطفه‌ای که منشا جنین است: پوشیده،
میوه‌ای تلخ، چنان پرتاب مستی
سنگینی دل است
که پله را در پلکان به سرگیجه می‌کشد
که مفاکی نزدیک می‌شود
وقتی هارمونی شیدایی در گوشه‌ای انتظار می‌کشد
مثل پژواکی گریان
با چارقد مه در دستانش.
دستانی که نمی‌دانند
آیا مرور خاطره‌ی تن مکانی را آشکار خواهد کرد
که غریزه‌ی روح آن را از یاد برده است-
سرگشته، انگار هر پیشنهادی
تهدیدی را در خود پنهان کرده‌است: برای آن‌ها، آماتورها!

عشق، دلیری می‌کند پیش از آن که زندگی کند
و همیشه ویران می‌کند هر آن چه بدان زندگی می‌بخشد...
برفی که سربالا می‌بارد...
ولی برف زیر پاشنه‌ی فرشته‌ی تجرید آب نمی‌شود...
از آن جا که تقدیر هرگز از ایده کنجکاوی نمی‌کند
همیشه اربابان هستند و حکومت نیز...
ولی عشق
باید آن چیزی باشد که خواهد بود...
و با عشق است که می‌فهمیم
هنوز لعنت شده‌ایم

حتی پوچی، بی معناست
راه دیگری اما نیست...

ابهام بعضی عبارات
که آن‌ها را درک نکردیم
گاهی چنان درخششی را بر می‌افروزد
که کورمان می‌کند...
و این درست همان واقعیتی است که متافیزیکی است...
ولی عشاق شادمان نیستند
وقتی میان معما و راه‌حل‌های ممکن‌اش
قلم هوش کند می‌شود...
وفاداران در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند
و انتظار ندارند که خطر با لباس مبدل عادت و بی‌تفاوتی ظاهر شود
و گرنه باید می‌مردند...
مردن شاید بدون نازک‌کاری وحشت.
ولی بی‌شک
در سکوتی پابره‌نه که به سوی «ما» می‌آید
و به پیشکش گلی با خود می‌آورد
و آسان می‌گوید: بس است!
آنگاه ما تنها نگاهی گذرا به چنگ می‌آوریم
و نمی‌دانیم که تغییر است یا مسخ.
باید هربار بگذاریم دست‌هایش را تکان دهد و تعظیم کند
تا آن‌ها فرصت کنند کفن‌هایشان را بی‌پوشند.

عاشق راستین اما
نبرد با یک پرتره را هرگز به پایان نمی‌برد
و کشان‌کشان خروس نری را برای آشوری‌ها می‌برد
از واژه‌ای که هنوز بر زبان نیامده است
از هجومی نامتعهد و سرخوشی نامنتظری.
هر مفهومی فریبنده است
حتی اگر خودکشی باشد.
پس بگذار شب ادامه یابد
شبی که در آن هارمونی لجوجی
خود را مدام تکرار می‌کند
تا تنها تقدیر، فریب زنانه‌اش را از هم بدرد
با اشارت روحی ویرانگر!
بگذار شب بپاید، که در آن همه چیزی ننگ است
جز هنر که دیرزمانی است
با کنجکاوای دوزخ و کرختی این جهان
لعنت شده است.
بگذار شب بپاید، حتی اگر در نقب زدن به زیرزمین
نور اولین شب‌تاب نیمه‌ی تابستان خاموش شده باشد.
بگذار شب بپاید، که در آن، دُم ستاره‌ای دنباله‌دار
سال‌ها پیش رد سقوط فرشته‌ها را جاروب کرده است
از باغ‌های واتیکان تا جنگل ارواح واترلو.
دل، سنگینی است...دلیل فقط کفه‌های ترازوست...
اگرچه هنوز در بی‌گناهی پس از مرگ
قضاوت می‌شویم...
پس بگذار شب ادامه یابد.

و شب ادامه می‌یابد.. فقط در یک جا می‌درخشد:
در یک سالن رقص، آن بطن غار دوزخ و حسادت
با شکافتن پرده‌ی عصمت موسیقی،
بی‌رحمانه‌تر از تجاوز به باکره‌ای.
اگر فرشته‌ای برای ما جنگید
او می‌خواست مثل ما بگوید: که تو اینجایی، مارسیا،
و با دیگری می‌رقصی؟ چطور ممکن است! بیا!
ولی زن، مادام که حوا برایش می‌جنگد جواب می‌دهد:
نمی‌رقصم، یعنی... از کلمات می‌ترسم
و تو... تو دیوانه‌ای!
شاید! مرد چنین می‌گوید و شانه خالی می‌کند
با هراس صلیب‌وار سه پایه‌ی یک نقاش
در حمل پرتره‌ی این زن...
آه، آری، این زن! و مرد بر زن خیز برمی‌دارد و می‌داند
که شراب گاه به شلاق پالوده می‌شود
خیز برمی‌دارد و بر خطوط چهره‌اش سیلی می‌زند
چهره‌ی زنی که گستاخانه روح را زیر پا می‌گذارد
و پیمان‌های نخستین را انکار می‌کند.
یا زن را وادار می‌کند که هر دو حلقه‌ی نامزدی را ببلعد!
یا در حرکتی معکوس انگار خرچنگی که عقب عقب می‌رود
چیزی را به خاطرش می‌آورد
و آن‌گاه تنها زن را با چاقویی بی‌سر می‌ترساند
که دیرزمانی آن را در قایقی بی‌بندر تیز می‌کرده است
یا...
ولی دیگر سخت دشوار است که شکل‌های نخستین را تغییر دهیم

اشکال نخستین یک دوچرخه یا یک تفنگ دستی....
یا صدای گلوله‌ای که می‌پیچد و مرد با خود می‌گوید:
من خود را کشته‌ام!
یا صدای گلوله‌ای که می‌پیچد و مرد با خود می‌گوید:
من جانی‌ام!
آه، برای دیدن صدای انسان، آن را فقط یک‌بار بین
وقتی می‌گوید همین!
صدایی که تا به حال همیشه فریاد سوگ بوده است یا اتهام
صدایی نوازش‌گر، دروغ‌گو، مرتعش، فروتن
صدایی از سر فقر یا غنا
صدایی که آن را خواستند، یا به دورش انداختند
در گوشه‌ی حرمسرای کاخ پریام
مثل یک لامپ گازی
که بر یک تار موی هلن می‌درخشد
صدایی که ناگهان احساس می‌کند که حتی همین نیز معرفت نیست

در این میانه، در عمارت، خون را به سفره پاک کردند
سفره‌ای که منگوله‌هایش می‌لرزید و شاید خطی رسم می‌کرد
خطی میان اشتیاق و غرور، میان رسوایی و گناه
یا سیاه‌چال و زندانی برای اربابی ناشناس
او، بی‌شک، خمیازه می‌کشد... به نظر ابله می‌آید...
ولی شرمش پیشاپیش در کمر مادرش زندگی می‌کرد،
آن‌گاه بربالید و با چشمانی انگار نیمی مرد و نیمی زن،
به زن مرده خیره می‌شود و نجوا می‌کند:
« سال‌ها می‌گذرند و پارچه‌های کتان هم کهنه می‌شوند»

آن‌ها او را جمع می‌کنند
مثل صورت‌حسابی که در آپارتمانی خالی رها شده است
و او را با خود می‌برند...
کسی که شاعرش می‌خوانند
و ماتحتش لخت است.

این اتفاق برای تو افتاد؟ از هملت پرسیدم...
«فقط یک‌بار» به من گفت... «فقط یک عشق وجود دارد
و فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد،
عشق بی‌شک فانی است.» و خاموش بود.
اما مثل هنرپیشه‌ای که روی صحنه صدایش نکرده‌اند
دل‌م برایش می‌سوخت و او را بیرون می‌کشیدم
از دل تراژدی و به او بخت آن می‌دادم که از خود سخن بگوید...

«همین است!» او گفت: «دیگر هیچ قطاری نیست
تا مشقت عشق پیروز شود»
و احساس گذشتن از مرز خاطره در من نیست
در پوتین‌های پاشنه‌بلند شعرها..
ولی مارلو، مارلو چیزی از آن می‌دانست...
همه چیز فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد فقط یک‌بار!
ولی مارلو چیزی از آن می‌دانست...
این‌که با افزودن موسیقی کوچکی به آن دل می‌لرزد...
پوچ! مزخرف! تازه‌کار!

وقتی جایی در دوردست
آذرخش به پنجره‌ی طوفان قی می‌کرد
هملت ترغیب شد
و چنان که تاریکی اندیشه‌هایش را سر می‌کشید، ادامه داد:
جشن به آخر می‌رسید.
چیزی برای یکی از ستون‌های نظامی احمقانه‌ام...
درست وقتی بود که اسقف از بالای منبر
با چوب دستی بلندش به من ضربه زد،
چنان ماهرانه
که تفاوت‌های جنسی‌مان را بر جمجمه‌ام احساس کردم
مبالغه را دوست دارم ولی او، لافزن و هوچی‌گر معروفی بود:
می‌خواست به زیباترین دختر ورونا تجاوز کند.
عاشقش بودم، با عشقی بی‌پایان و ابدی
و حالا، وقتی می‌شنوم که صفحات در کتاب رسوایی ورق می‌خورند
پاکدامنی‌ام متحیرم می‌کند..
شاید به من بخندی
سوخته در آب سرد،
در آهنگی منفصل انتظار می‌کشیدم تا یخ رودخانه آب شود...
حمله‌ی ناگهانی تب بر سرعتش می‌افزود...
دیوانه، با پیراهنم روی کت
وصله‌هایی که استخوان و گوشت را می‌پوشاندند
به خانه‌ی جولیا رفتم...
وقت خرید بود
ولی هیچ چیز در بازار نبود،
و باربر به کیفی از زنجبیل و میز ورق راضی بود

اجازه داد وارد شوم...
دروازه به رکاب اسبی شبیه بود
سزاوار فرشته‌ای مقرب
که قرار بود سوار اسب معماری شود.
قلبم مثل نقاشی رنگ روغن بر صفحه‌ای فلزی
تند تند می‌زد...
به درون آمدم...
و او، چه مایه باشکوه بود!
چگونه زیبایی‌اش در من همیشه مکرر می‌شد،
چگونه دیگر نیازی به تصمیم نبود،
و چه رها بودند آرزوهایم،
چه معماهای اندکی که باید حل می‌کردم
چگونه چشم‌ها نگران حضور هیچ شاهدهی نبودند
که لرزش آن‌ها را ببینند.
چگونه حیرت، وحشیانه می‌گریخت
و اهلی معجزه‌ای می‌شد.
چطور سراسر عالم انگار دخمه‌ی آجوسازی
دست و پایش را جمع می‌کرد
وقتی شراب می‌نوشیدم!
چه اندک دلواپس کردوکارم بودم.
بی‌انگیزه، بی‌دلیل، بی‌پیامد و تقدیر،
تنها در سرشاری نامرئی‌اش می‌زیستی و
افسوس، جرقه‌ی نگاهی بیش نبود:
زیبایی، حرمان است
مگر خود را دیرزمانی مکرر کند
تا وقتی عشق هم حرمان شود...

همان دم از میان پنجره‌ی باز، صدای سپور شب را می‌شنیدم
که پوست‌های پرتقال‌های خونی را کپه می‌کرد..
بالا، سرگین و پایین، روح! بغضم گرفت
هر دو نامرئی‌اند...

خودم را وا می‌داشتم که خیل سپورها را فراموش کنم
و از او می‌پرسیدم که می‌توانم آهنگی بنوازم؟
و پشت پیانو نشستم و نواختم
بیست دقیقه، قطعه‌ی هملتینا را

دیوانه‌وار می‌نواختم
انگار از موسیقی سیم‌های خشنی را بیرون می‌کشیدم
که گل‌فروش‌ها به کار می‌برند
تا گل‌های سرخ را از شکفتن وادارند.
ملامتم می‌کرد... به هم تندی می‌کردیم
با نفرتی خشک در آغاز
ولی خیلی زود
انگار تمام روز شیرین را
لباس‌های شب بر تن کرده‌ایم
وقتی مدار ستاره‌ای، ستاره‌اش را ترک می‌کرد
و خود را به انسان بدل می‌کرد، لبخند زد
آن وقت بود که با او گفتم چرا آمده‌ام..
تو بودی! از اعماق خویش می‌گریست
و رنگ‌هایی را که تمام شب با خود داشت
در صدایش می‌پراکند...

چرا او را برنگرداندم
با دست راستم که پر از حلقه بود؟
چرا او را به رقص چوب نخواندم
یا لااقل به رقص پا؟
کافی بود لحافش را به خنجر بدرم
و بیرون روم از در عشقی مهربان...
وقتی به لوپ دو وگا فکر می‌کنم که تفنگ شکاری‌اش را از کار انداخت
با شعرهایی که برای النا اوسوریو سروده بود!
ولی ناگاه ابری را پشت سرم احساس کردم
اگر یک ابر می‌تواند کلبه‌ی ویرانه‌ای باشد...
اگر هنوز چیزی در باغ مانده بود
دست چپم لمسش می‌کرد
گویی مشتی از گیسوی زنی را لمس می‌کند:
اگر هنوز چیزی در سردابه مانده بود
کف دست راستم، آن مهماندار شیطان
یک بطری به چنگ می‌آورد...اما افسوس، گلوی او بود....

ژولیت! وقتی قاتلی با قاتلی دیدار می‌کند، یک‌دگر را نمی‌کشند آقا!
چنان‌که دختری احساس می‌کند شهوت را و نمی‌داند چرا...
اول بار او را در جنگلی دیدم که چندان از ولترا دور نبود...
پیش از روز همه‌ی قدیسین بود،
کوچک‌ترین ترکه‌های رنگی را از شاخه‌ها جمع می‌کرد.
برادری داشت یا خواهری؟ در حیرت بودم
او بسیار زیبا بود و من بسیار حسود...
تنش بر خلاف نیمه‌شبم سرشار زندگی بود

دیوانه از اشتیاق نمی توانستم از سر عشق حسادت کنم
بکارت! و من در راه سقوط، پیشاپیش سقوط کرده بودم.
آیینهی قدی بلند هوا
خواب دل را به خدایان اتروسکان برمی گرداند...
سرفه کردم، نه برای این که او را بترسانم.
آرام بود وقتی سر بر می گرداند.
شادمانی اش هنوز در فرشته های نگهبان بود و
در ارواح خبیثه نبود.
انگار روح او، جسمیت روح بود.
باکره! آن چه از خدا بار بر می داشت
و خدا می خواست به تمامی لمس شود.

هیچ غزلی نمی تواند شیرین باشد
حتی اگر شکسپیر آن را بنویسد
ولی غزل های بسیاری زهرآگین اند
حتی اگر گنگورا آن ها را ننوشته باشد...

پس خموش بودم
که در طبیعت دیوارها گوش دارند
که ما در مرگ بهانه ای می یابیم
تا به ناگوارترین شکلی زندگی کنیم.
باقی قصه را تو می دانی... او عاشق من نبود...
وگرنه هرگز نمی توانستم فراموش کنم...
و آن جا هیچ مکانی نمانده بود، تا فضایی باقی بماند...
آن وقت مادرم را به یاد آوردم.

دوازدهمین فرزندش بودم
و اگرچه پاهایم مادرزادی مشکل داشت
به سمت او شتافتم که عین موتسارت در مراسم تدفینش
لباس پوشیده بود...
مادر! کسی که همیشه بر سکوی وداع ایستاده است
و در آخر همیشه تنهاست...
او که از تنگ‌ترین درها به درون می‌آید
وقتی بیمار می‌شویم.
یک شب کفاف نمی‌دهد تا دین‌مان را به او ادا کنیم
حتی اگر ستاره‌ها به یک دست کالسکه‌ای را در مدارشان بگردانند
که او بر آن می‌نشیند و می‌شتابد
تا زودتر از دلواپسی‌اش به کودکش برسد
وقتی تاریکی غوغا می‌کند
جایی یک پنجره‌ی روشن
با چشم زردش ابلهانه نیم‌نگاهی به پنیر بودایی می‌اندازد.
و طالع شوم، مثل ورق‌های نحس یک افعی الهی
تقدیر ما را معین می‌کند،
زیر نور یک شمع از زیارتگاه ماریزل.
مادر! و شکیبایی‌اش، که دوباره و دوباره
ابدیت را به سخره می‌گیرد
اگر خود، ابدیت نباشد.
قدم‌های آرام‌اش، وقتی بیمار بودی
یا وقتی برایت نان می‌آورد و شرمنده بود
که هدیه‌ی خدا دوباره خمیری شده‌است.
از دل زندگی خویش می‌گذشت
با اراده و بیم.

و هرگز برای نور درونش صبر نکرد
تا پشتش را راست کند.
و هرچه داشت می بخشید
حتی اگر هرگز نامش را در روزنامه‌هایی نیابی
که برای گدایان منتشر می شوند.
اما حالا چراغ خوراک پزی می جوشد
مثل چینه‌دان کبوتر خانگی
و بعد سر می رود
مثل عطسه‌ای در سکوت مراسم تدفین
و مصلح با تحقیر می پرسد
که آیا قرار بود آدمی بر تپه‌ی مورچگان عالم سقوط کند
تا برای استخوان‌هایش گدایی کند...
ولی نه، مادر آن جا بود و ناگهان گفت:
کریسمس! انگار همه‌ی سال از آن حرف می زد...
و وقتی آن معجزه اتفاق افتاد،
مادر هنوز معذرت می خواست:
امروز کارا درس پیش نرفتن
سوپ عین زهرمار شده، ماهی طعم لجن می ده
شیرینی خامه‌ای مته سنگ سفت بود، می بینی، پسر
دیگه نمی تونم بیزم...
و پیشاپیش تو راه می رفت و شراب می پاشید
اولین بار بود که دست‌هایش را می دیدی
دست‌هایی که پیر شده‌اند،
چین و چروک برداشته‌اند و رگ‌هایشان بیرون زده است.
آن دست‌های فروتن، دست‌های کوچک پریان
دست‌هایی از پر که وسوسه‌ی بال در آن‌ها می زیست

اما به تمام چیزهای زمینی وفادار بودند
دست‌هایی به نرمی بالش زیر سر پسرش که باید تکان‌شان می‌دادی
آری دست‌هایی نرم، حتی اگر پسر، قاتلی بیش نبود.

گفتم: آری، ولی کجا بودند آن دست‌ها
وقتی با روبسپیر در توپلرز مباحثه می‌کردی
که آیا اعدامی‌ها را هم باید غسل تعمید داد
(آن‌ها بعدها غسل تعمید داده می‌شدند!)
آن دست‌ها کجا بودند
آن‌جا که مغز کسی را بر کلاه دیگری می‌گذاشتند
کجا بودند آن دست‌های پرشکوه
که هرگز تاجی بر سر شعر نهاده نشد
آن دست‌ها کجا بودند که هیچ ردی از آن‌ها به جا نماند
نه در دست‌نوشته‌ها
نه در کتابی که هنوز منتشر نشده است، کتابی ناخوانده
برای کسانی که هنوز زاده نشده‌اند.

«کیف، سیرا، بساح، سیبی
دیامبا، داسا، هاجوم، ریامبا، موری!»
پرسیدم: زیر لب چه می‌گویی؟
هملت گفت: «چند نام برای بنگ»
و ادامه داد:

یک روز به زنی گفتم، بیا با هم کاری کنیم
یه تشک دارم که با موهای یه راهبه پر شده
خونهم طبقه‌ی پنجمه...

زن گفت: باشه، میام، ولی وقتی دم در ایستاد
نمی دانست چطور از پله ها بالا برود
روسپی بود، از استپها می آمد.

نمی دانم، ولی عشق به تراژدی، طعنه را کم رنگ نمی کند
یولیسس تراژیک نیست اما آژاکس هست.
داوود نیست، طالوت هست.
فاوست هم تراژیک نیست اگرچه مفیستو هست،
پیش از من فقط آلکیبیادس، آلکیبیادس مست بود
به رنگ زعفران، رنگ تشویش...

سپیده می زد و هملت می گفت:
لعنت به طلوع! چقدر طول می کشد.
گفتم: طولانی می شود، چون مدام به او فکر می کنی.
شاید، هملت گفت.
گفتم: اگر می خواهی
چراغ روی میز را برای روشن می کنم
در فضای خالی
و تو حتی نخواهی فهمید.
«همه چیز» او گفت، به جز آدمی
در بارقه ی طبیعت.
آدمی پیشاپیش صحنه ی ظهورش را یافته است
که برای من جذاب نیست...

دیگر صبح شده بود. چشم راست هملت ورم کرده بود
وقتی صبح به تپه‌ای در افق را به پلک چپش
پرتاب می‌کرد
تپه‌ای که چند صخره بر آن می‌کوشیدند
تا قلعه‌ی کاملی را مرمت کنند...

هملت گفت: مدتی پیش، با چند پسر بچه رفتم
تا شکسپیر را در السینور ببینم...
شعرهایش را برای مان خواند... با هم چپق دود کردیم
نوشیدیم و آن‌ها را ستودیم،
صادقانه از عشق مان به او حرف زدیم،
مشتاق بودیم بیشتر از او بشنویم.
وقتی می‌خواست از کتاب‌ها بگوید
او را کتاب‌دار شخصی خدا خواندیم
ولی هرگز در نیافت که ما از چه حرف می‌زنیم
آن وقت به خیابان رفتیم
به خانه‌ی شاعران تراژیک...

بی تردید حتی نادانی، معنای سعادت نیست
ولی یک شعر، همیشه موهبت است.

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

شبی با هملت / ولادیمیر هولان

جهان بینی حافظ

احمد شاملو

ترجیح جهان هستی به مواعد

=====

* به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست!

* من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می
زاهدان، معذور داریدم که اینم مذهب است!

* به من ، حکایت اردیبهشت می گوید:
" نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت!"

* ساقی! بیار باده که ماه صیام رفت.
در ده قدح! که موسم ناموس و نام رفت.

وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت!

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود؟
می ده! که عمر بر سر سودای خام رفت.

* گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن:
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.

ای دل! ار فرصت امروز به فردا فکنی
مایه ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

* چنان بزد ره اسلام غمزه‌ی ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند!

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی

که خاک میکده‌ی ما عبیر جیب کند!

* سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟-

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود!

در شب قدر از صیوحی کرده‌ام عییم مکن:

سرخوش آمد یار و جامی بر کنار تاق بود!

رشته‌ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار:

دستم اندر ساعد ساقی‌ی سیمین ساق بود!

* من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعده‌ی فردای زاهد را چرا باور کنم؟

* نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره این است که سجاده به می بفروشیم!

* منع‌ام ز عشق اگر کنی ای مفتی‌ی زمان

معذور دارم‌ات، که تو او را ندیده‌ای

آب حیات و مرتبت خضر یافتی

یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای!

* صوفی! بیا که شد قدح لاله پر ز می

طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می.

* گل از خلوت به باغ آورد مسند،
بساط زهد را چون غنچه کن طی!

در معارضه با زاهد و صوفی

* راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین کشف نیست زاهد عالی مقام را.

* حافظا، می خور و مستی کن و خوش باش، ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را!

* ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما!

* دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه و خلوت خمار کجاست؟

* اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می، که محتسب تیز است!

* صراحی‌ئی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش، که ایام فتنه‌انگیز است!

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است!

به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است!

* فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد
که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است!

* نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس، -
ملالت علما هم ز علم بی عمل است.

* روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست.
می به خمخانه به جوش آمد و، می باید خواست!

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست.

* به من حکایت اردی بهشت می گوید:
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت!

* خدا را، محتسب! ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد!

* بیا ای شیخ و در میخانه با ما
شرابی خور که در کوثر نباشد.

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسن اش بسته ی زیور نباشد.

بشوی اوراق اگر هم درس مائی! -
که حرف عشق در دفتر نباشد.

* چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس؟ -
سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد!

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ ،
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد!

* بیا به میکده و چهره ارغوانی کن!

مرو به صومعه، کان جا سیاه کاران اند!

* زاهدان بی بهره اند از جرعه‌ی کأس الکرام -

این کرامت همره عشاق مسکین کرده اند.

از خرد بیگانه‌ئی چون داند اندر برکشید

دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند؟

* غلام همت دردی کشان یک رنگم

نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند.

* گر من از میکده همت طلبم عیب مکن:

پیر ما گفت که در صومعه همت نبود!

* پیاله بر کفن ام بند تا سحرگه حشر

به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز!

* ریای زاهد سالوس جان من فرسود

قدح بیار و بنه مرحمی بر این دل ریش:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام -

زهی طریقت و مذهب! زهی شریعت و کیش!

* بی خبرند زاهدان - نقش بخوان و لاتقل!

مست ریاست محتسب - باده بخواه و لاتخف!

مفتی‌ی شهر بین که چون لقمه‌ی شبهه می خورد!

یال و دماش دراز باد این حیوان خوش علف!

* چو طفلان تا کی - ای واعظ! - فریبی

به سیب بوستان و جوی شیرم؟ -

من آن مرغام که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفریم!

* واعظ ز تاب فکرت بی حاصل ام بسوخت ،
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتش ام؟

* بیار می! که به فتوای حافظ ، از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم!

* عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس ،
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن.

مبوس جز لب معشوق و جام می ، حافظ !
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن.

* تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت -
همت در این عمل طلب از می فروش کن!

* زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من !

* شراب لعل کش و ، روی مه‌جبینان بین!-
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین!

به زیر دلق ملمع کمندها دارند -
درازدستی این کوتاه‌آستینان بین!

* کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه از او!

* ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم:
یا جام باده، یا قصه کوتاه!

* می صوفی افکن کجا می فروشند

که در تا بم از دست زهد ریائی!

* زاهد! مکن از نسیه حکایت، که به نقد

یاری ست چو حوری و سرائی چو بهشتی!

* بیا که، خرقه‌ی من گرچه رهن می‌کده‌هاست

ز مال وقف نبینی به نام من درمی!

* بیار باده‌ی رنگین، که یک حکایت فاش

بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:

"- به خاک پای صبحی کشان! که تا من مست

" ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی

" به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم

" که زیر خرقه نه زنا داشت پنهانی!"

* بر تو گر جلوه کند شاهد بخت، ای زاهد

از خدا جز می و معشوقه تمنا نکنی!

* دل به می در بند، تا مردانه‌وار

گردن سالوس و تقوا بشکنی.

چون ز خم بی‌خودی رطلی کشی

کم زنی از خویشتن لاف منی.

خاک‌سان شو در قدم، نی هم‌چو ابر

جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی.

* بیا که رونق این کارخانه کم نشود

به‌زهد هم چو توئی یا ز فسق هم‌چو منی.

* دو نصیحت کنمات، بشنو و صد گنج ببر:

ز در عیش درآی و به ره زهد میوی!

بوی یكرنگی از این نقش نمی آید باز

دلq آلوده‌ی صوفی به می صاف بشوی!

مشرَب خراباتیان

=====

* من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می

زاهدان، معذور داریدم که اینام مذهب است!

* وراى طاعت دیوانه‌گان ز ما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست.

* حافظا! روز اجل گر به کف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برنندت به بهشت!

* تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح

من و می‌خانه و زنار و ره دیر و کنشت!

صوفی آن صاف بهشتی نبود، زان که چو من

خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت.

* ساقی! بیار باده که ماه صیام رفت.

در ده قدح! که موسم ناموس و نام رفت:

وقت عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم

عمری که بی حضور صراحی و جام رفت!

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود؟
می ده! که عمر بر سر سودای خام رفت.

بر بوی آن که جرعه‌ی جام ات به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.

دل را - که مرده بود - حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیم می‌اش در مشام رفت.

* عشقات رسد به فریاد، ور خود به‌سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی بر چارده روایت!

* حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
- اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد -

ثواب روزه و حج قبول، آن کس یافت
که خاک میکده‌ی عشق را زیارت کرد!

* مرید پیر معانم: ز من مرنج ای شیخ،
چرا که وعده تو کردی و او به‌جا آورد!

* من و انکار شراب؟ - این چه حکایت باشد!
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد!

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم؟ - چه حکایت باشد؟

بنده‌ی پیر معانم که ز جهل‌ام برهاند
- پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد! -

* بهوش باش، که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند!

* باشد ، ای دل ، که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایند.

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار! که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان! که صبحی زده گان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند.

* یاد باد آن که خرابات‌نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود!

* سر خدا - که عارف سالک نبرد راه -
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید!

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
که "آن کس که گفت قصه‌ی ما هم ز ما شنید!"

* مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم
وگر نه من ز نماز و ز قبله بیزارم!

به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد
وگر کنند به فتوای شرع بر دارم!

* حاش‌الله کز حساب روز حشرم بیم نیست! -
فال فردا می‌زنم، امروز عشرت می‌کنم.

* من ترك عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم!
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم!

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم!

باغ بهشت و سایه‌ی توبا و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم!

تلقین درس اهل نظر يك اشارت است -
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم:

حافظ! جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاك‌بوسی‌ی این در نمی‌کنم!

* حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک‌دلی بگزینم

جز صراحی و کتابام نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم.

بس که در خرقره‌ی آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می‌رنگین‌ام!

سر به آزاده‌گی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز خسان درچینم.

* نشان اهل خدا عاشقی‌ست - با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم!

* جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی!
که سلطانی‌ی عالم را طفیل عشق می‌بینم.

* آن بوسه که زاهد ز پی‌اش دست فرا داشت
از روی صفا بر لب پیمان‌ه نهادیم!

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم!

در خرقة از این بیش منافق نتوان بود -
بنیاد بر این شیوهی رندانه نهادیم!

* خیز تا خرقةی صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم.

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم!

شرممان باد هم از خرقةی آلوده‌ی خویش
گر بدین فضل و هنر نام "کرامات" بریم!

در بیابان هوا گم‌شدن آخر تا چند؟
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم!

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم!

خاک کوی تو ، به صحرای قیامت ، فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحثات بریم

کوس ناموس تو برکنگره‌ی عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم!

* واعظ! مکن نصیحت شوریده‌گان، که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم!

* بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم!

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بر او تازیم و بنیادش بر اندازیم!

چو در دست است رودی خوش، بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم!

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه
که از پای خمات یک سر به حوض کوثر اندازیم!

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌بافتد -
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم!

* صوفی! بیا که خرقه‌ی سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دل‌ق ریا به آب خرابات بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم!

سر خدا- که در تتق غیب منزوی ست -
مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم!

عشرت کنیم، ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رخت جان به سرای دگر کشیم!

فردا اگر نه روضه‌ی رضوان به ما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم!

* ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه‌ی کس سیاه و دلخ خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم .

* عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.

* چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری !

* برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل
کز این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی .

* گر از آن آدمیانی که بهشتات هوس است
عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی!

* به خلد ، زاهدا دعوت مفرمای
که این سبب زنج زان بوستان به!

مجادله بامدعی از طریق باورهای خود او:

* برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست:

آنچه کردند به پیمانهای ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است گر از بادهی مست.

* سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنای عفو و رحمت آمرزگار چیست؟

* عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.

من اگر نیکام اگر بد، تو برو خود را باش!
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.

گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد!
ور سرشتات همه این است، زهی نیک سرشت!

بر عمل تکیه مکن خواجه، که در روز الست
تو چه دانی قلم صنع به نام ات چه نوشت؟

ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل:
تو چه دانی که پس پرده چه خوب است و چه زشت؟

* برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا خود ز ازل بهر بهشتم نسرشت!

منعم از می مکن ای صوفی صافی! چه کنم
گر خدا طینت ما را به می صاف سرشت؟

حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت!

* مکن به نامه سیاهی ملامت من مست:
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

* بیار باده‌ی گل‌گون! که پیر میکده ، دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمان گفت!

* آن شد، ای خواجه! که در صومعه بازم بینی :
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم،
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هرکه در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟

* ما و می و، زاهدان و تقوا -
تا یار سر کدام دارد!

* درکارخانه‌ئی که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند؟

* نصیب ماست بهشت. ای خداشناس، برو
که مستحق کرامت گناه‌کاران‌اند.

* هاتفی از گوشه‌ی می‌خانه، دوش
گفت: " بیخشند گنه، می بنوش!

" لطف الاهی بکند کار خویش

" مزدهی رحمت برساند سروش.

" عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست

" نکته‌ی سر بسته چه دانی؟ خموش!

" این خرد خام به میخانه بر

" تا می لعل آوردش خوش به جوش!"

* عیبام مکن به رندی و بدنامی، ای فقیه!

کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمت‌ام.

* هست امیدم که علی‌رغم عدو، روز جزا

فیض عفویش نهد بار گنه بر دوش‌ام.

* نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چون که تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم؟

* برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر!

کارفرمای قدر می‌کند این، من چه کنم؟

* از نامه‌ی سیاه نترسم، که روز حشر

با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم!

* مکن در این چمن‌ام سرزنش به خودروئی:

چنان که پرورش‌ام می‌دهند می‌رویم.

* بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم

که: "من دل‌شده این ره نه به خود می‌پویم.

" در پس آینه طوطی‌صفت‌ام داشته‌اند

" آن‌چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم.

" من اگر خارم اگر گل، چمن آرائی هست
" که از آن دست که می پروردم می رویم!"

* مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او.

بهشت اگرچه نه جای گناه کاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او!

بیا که دوش، به مستی، سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
که می رسد همه را لطف بی نهایت او!

* نصیب من چو خرابات کرده است الاهی
در این میانه - بگو، زاهد! - مرا چه گناه؟

کسی که در از لاش جام می نصیب افتاد
چرا به حشر کنند این گناه از او واخواه؟

* بد رندان مگو ای شیخ و، هش دار
که با حکم خدائی کینه داری!



۱۳۸۸

خانه‌ی شاعران جهان

www.poets.ir

تمام حقوق محفوظ است